

عاشق پیشه

روایتی از زندگی و عشق‌های گوته

محمد قاضی‌زاده



سرشناسنامه:	محمد قاضی‌زاده
عنوان و نام پدیدآورنده:	عاشق‌پیشه، پژوهش، ترجمه و تألیف محمد قاضی‌زاده
مشخصات ناشر:	هرات، نشر جوان، ۱۴۰۱
مشخصات ظاهری:	۱۶۰ صفحه
فروست:	سلسله انتشارات - ۲٦ ادبیات ۲٦
موضوع:	هنر و ادبیات



نشر جوان ناشر تخصصی ادبیات معاصر افغانستان

عاشق‌پیشه

روایتی از زندگی و عشق‌های گوته

پژوهش، ترجمه و تألیف: محمد قاضی‌زاده

ناشر: نشر جوان

طرح جلد و صفحه‌آرایی: حسین‌علی ابراهیمی

ویراستار: احمد بهراد

چاپ اول: بهار ۱۴۰۱ هرات، افغانستان

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

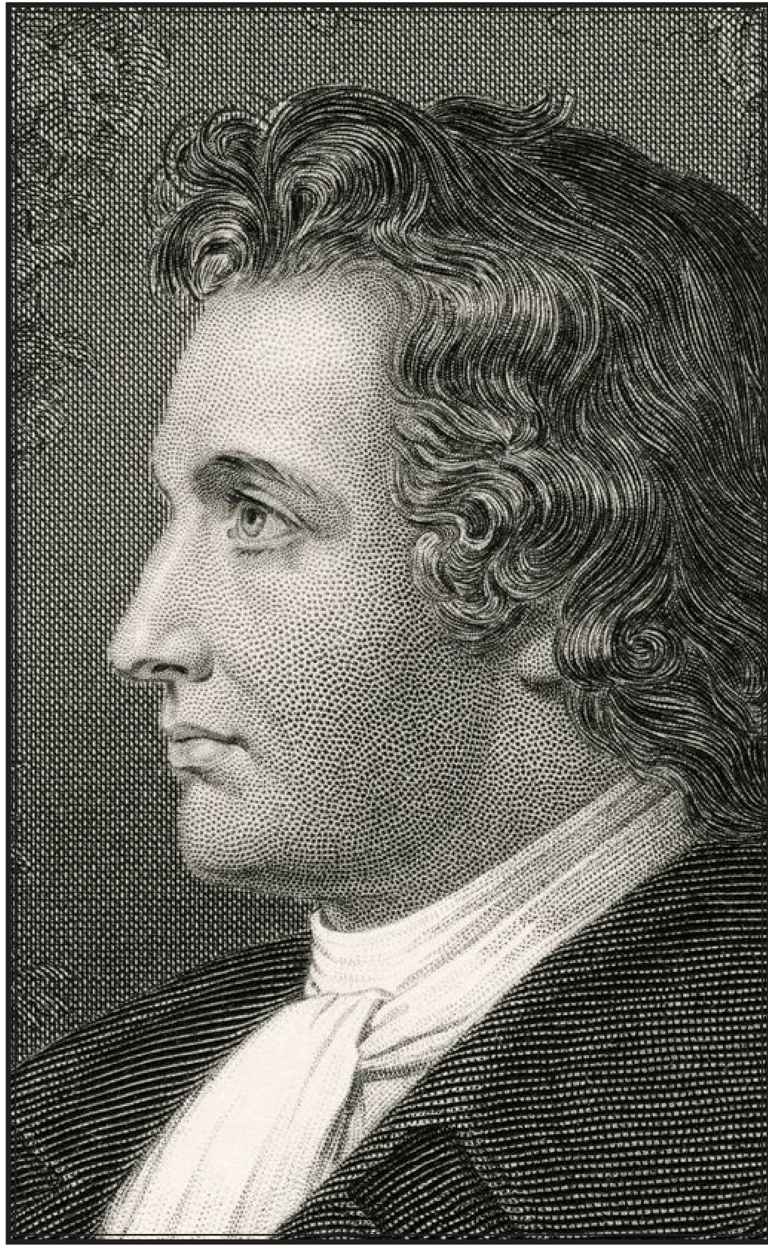
قیمت: ۲۰۰ افغانی

تماس با ناشر: ۰۷۹۷۵۱۰۵۱۵

abehrad62@gmail.com

فهرست

جهان عشق است و دیگر زرق‌سازی
همه بازی‌ست الا عشق‌بازی
نظامی



یوهان ولفگانگ گوته

پیشگفتار

این کتاب محصول یک سال مطالعه و پژوهش بی‌وقفه در منابع معتبر در زبان انگلیسی و ترجمهٔ فرازهای از معتبرترین کتاب‌های پژوهشی دربارهٔ زندگی، شخصیت و آثار «یوهان ولفگانگ فون گوته» است. این کتاب دو فصل دارد. فصل اول زندگی‌نامهٔ گوته است. این بخش به شرح احوال گوته در کودکی، جوانی و پیری اختصاص یافته و تصویری از چگونگی روند پیشرفت این شاعر و متفکر پرآوازه را از لحاظ فکری و هنری شرح می‌دهد. پاره‌ای از مطالب کلیدی دربارهٔ مهم‌ترین سفرهای گوته و نیز پیشامدهای که بر چگونگی نگرش و فعالیت ادبی او اثرگذار بوده‌اند و همین‌طور فرازهای از مهم‌ترین اندیشه‌های انتقادی و ادبی او در همین فصل گنجانده شده است.

فصل دوم کتاب به‌صورت مشخص به رابطه‌های عاشقانهٔ گوته و شرح فضایل و شمایل معشوقه‌های او اختصاص یافته است. خوانش این فصل به تنهایی هم به دلیل اهمیت و تأثیرگذاری فراوانِ سرگذشت‌ها و ماجراهای عاشقانهٔ گوته جذابیت دارد ولی بهتر است خواننده برای دریافت تصویری روشن از شخصیت و منش گوته، خوانش این کتاب را از فصل اول شروع کند.

برای ارجاع‌دهی به منابع از روشی ساده کار گرفته‌ام. تمام منابع در

فهرستی در آخرِ کتاب به ترتیب شماره‌گذاری شده و در متن کتاب، ذیل هر نوشته داخل قوس، ابتدا شمارهٔ کتاب مورد نظر در فهرست را آورده‌ام و بعد صفحهٔ کتاب را. به طور مثال: نشانهٔ (۱/ ۲) خواننده را به صفحهٔ دومِ کتاب شماره یک در فهرست منابع ارجاع می‌دهد. در فهرست منابع، تمام مشخصات نویسنده، ویراستار، محل و تاریخ نشر کتاب درج شده است.

مقدمه

وقتی زندگی‌نامهٔ شخصیت‌های بزرگ تاریخ را می‌خوانیم چیزی از اندیشه‌ها و عادت‌های رفتاری آنان در ذهنِ ما رسوب می‌کند و به پاره‌ای از شخصیتِ ما مبدل می‌شود. با درکِ این واقعیت، زندگی‌نامه‌نویسی از دیرباز در مغرب‌زمین بسیار مورد توجه بوده است. علاوه بر این مزیت، خوانش زندگی‌نامه‌های مشاهیر تاریخ برای درک درست آثار و آفرینش‌های آنان نیز ضروری است و این ضرورت در مواجهه با شاهکارهای «یوهان ولفگانگ گوته» بیش‌تر احساس می‌شود زیرا اکثر قهرمانان و شخصیت‌های آثار این شاعر و متفکر بزرگ، برگرفته از زندگی و واقعیت است.

خوشبختانه حجم وسیعی از اطلاعاتی که حتی بر ریزترین زاویه‌های زندگی خصوصی گوته نیز پرتو می‌افکند در دسترس است. نامه‌ها، رساله‌ها، مقاله‌ها و حتی گفت‌وگوهای گوته در مجالس عمومی و خصوصی همه و همه به‌صورت مفصل ثبت، روایت و منتشر شده است. زندگی‌نامهٔ گوته تا اکنون چندین بار به زبان‌های مختلف دنیا نوشته شده ولی مترجمین فارسی‌زبان در ایران بیش‌تر به ترجمهٔ آثار ادبی گوته پرداخته و جنبه‌های رفتاری و تجربه‌های شخصی او را نادیده‌گرفته‌اند. حاشیه‌های زندگی گوته که بی‌تردید به اندازهٔ آثار هنریِ

این نابغه عاشق‌پیشه اهمیت دارد، تا اکنون در زبان فارسی بازتاب نیافته است. کتاب حاضر به همین دلیل و نیز با این امید که نخستین گام در این مسیر جذاب و پُر پیچ‌وخم باشد نوشته شده است.

شناخت گوته تنها با رجوع به یکی از زندگی‌نامه‌های او ممکن نیست. شناخت گوته مثل شناخت هر نابغه بزرگ دیگر، مستلزم رجوع به انبوهی از منابع معتبر است و نگارنده به همین دلیل به زندگی‌نامه‌های متعدد او در زبان انگلیسی رجوع کرده تا تصویری که در نهایت از این شاعر و اندیشمند بزرگ در قاب این کتاب شکل می‌گیرد تا سرحد امکان از آرایش‌های ناشی از غرض‌ورزی و پیش‌داوری و بی‌دقتی عاری باشد. با این‌همه، کتاب حاضر به هیچ صورت برای رفع عطشِ دوستداران گوته کافی نیست. این صرفاً یک روزنه است و به گفتهٔ مولانا: «به قدر روزنه افتد به خانه نورِ قمر.»

فصل اول این کتاب، زندگی‌نامهٔ نسبتاً مفصل گوته است. این بخش کتاب، سیر پیشرفت گوته در زمینه‌های هنری و علمی و نیز چگونگی تجربه‌های مهم زندگی او را روایت می‌کند. نکتهٔ مهمی که در این بخش با تکیه بر مثال‌های مستند ارائه می‌شود این است که نبوغ همان قدرت ترکیب‌گری است و این‌که مواد و مصالحِ کارگاهِ ذهن شاعرِ نابغه باید از بیرون بیاید تا از درآمیختن آن‌ها با آنچه که متعلق به ذهن اوست چیزی تازه و عالی به وجود آید. این فصل همچنین به ما می‌گوید که شاعران جوانی که از نیروی نبوغ ذاتی برخوردارند برای ماندگار شدن باید همان راهی را بپیمایند که گوته پیمود: آموزش زبان‌های مطرح دنیا؛ خوانشِ برجسته‌ترین آثار کلاسیک ادبیات جهان؛ همنشینی با افراد زبده‌تر از خود در دوران جوانی و سفر به کشورهای که در زمینه‌های هنر و اندیشه، میراث گران‌بها و پیشنهٔ دراز دارند.

فصل دوم این کتاب به شرح ماجراها و رابطه‌های عاشقانهٔ گوته

اختصاص یافته است. گوته نخستین بار در پانزده‌ساله‌گی و آخرین بار تقریباً در هفتادوچهارساله‌گی دل باخت. فهرست رابطه‌های عاشقانهٔ این شاعر و متفکر زیباپرست، طولانی است، لیکن از این میان، رابطه‌های او با «گرتچن»، «کاتارینا شانکاف»، «فردریکا»، «شارلوت بوف»، «کریستیانه فولپیوس»، «شارلوت فون اشتاین» و «اولریک لووتزو» بسیار مهم و تأثیرگذار بوده است. هر یک از این رابطه‌های عاشقانه بر شخصیت و زندگی و آثار گوته تأثیر عمیق گذاشته و بذر یک یا چند اثر درخشان هنری را در ذهن عظیم او پاشیده است. خوانش این فصل کتاب بی‌تردید به درک بهتر آثار این دانای عاشق‌پیشه کمک می‌کند.

اصولاً محتوای این بخش باید ذیل عنوان زندگی‌نامهٔ گوته در فصل اول کتاب مدغم می‌شد، ولی به دلیل جذابیت و اهمیت و نیز تازگی آن برای مخاطب فارسی‌زبان، در فصلی جداگانه گنجانده شده تا خوانندگانی که کمابیش از چگونگی سیر فعالیت‌های ادبی گوته آگاهی دارند ولی چیزی دربارهٔ ماجراهای عاشقانهٔ او نخوانده‌اند، بتوانند تنها بر خوانش فصل دوم تمرکز کنند.

محمد قاضی‌زاده

۱۰ اسد ۱۴۰۰ - هرات

فصل اول

زندگی‌نامهٔ گوته

گوته در کودکی

«ویلیام شکسپیر» با تشبیه زندگی به تئاتر یکی از زیباترین تعریف‌های شاعرانه از زندگی انسان را پیشکش می‌کند. او می‌گوید: «سراسرِ جهان صحنهٔ تئاتر است و تمام مردان و زنان صرفاً بازیگر اند.» گویی شاهان، دلقکان، قهرمانان و فرومایگان با تمهیدات و مقاصد معین بر روی صحنهٔ زندگی آورده می‌شوند تا نقشی را که به آنان سپرده شده بازی کنند و دوباره پشت صحنه ناپدید شوند. درست در وسط قرن هجدم میلادی، کارگردانِ طبیعت پیش از آن‌که شمارش معکوس را برای ورود یکی از برجسته‌ترین قله‌های تاریخ ادبیات جهان به صحنهٔ زندگی آغاز کند، تمام ادوات لازم را برای آن‌که این نقش به خوبی اجرا شود تهیه و فراهم کرده بود. ظهر ۲۸ اگست ۱۷۴۹ در خانوادهٔ مرفه و مذهبی در فرانکفورت آلمان، کودکی به دنیا می‌آید که نامش را «ولفگانگ» می‌گذارند.

برخی از افراد با نبوغ و استعدادی ویژه به دنیا می‌آیند ولی اگر زمین، زمان، خانواده و فضای حاکم بر جامعه یاری نکنند جوهر این قابلیت‌های ویژه یا ضایع می‌شود و یا با هدایت شدن در مسیری عادی، در کارهای معمولی به مصرف می‌رسد. بی‌گمان ولفگانگ‌های بی‌شماری با هوش و ذکای خارق‌العاده به دنیا آمده‌اند لیکن تصادف یا ضرورت، آنان را به مزارع یا میدان‌های جنگ یا کارخانه‌های کفش‌سازی

و یا دکان‌داری سوق داده تا کشاورزان سخت‌کوش، جنگجویان جسور، کفش‌دوزانِ خلاق و فروشندگانِ ماهر در چانه‌زنی و استفاده از ترازو به نفع خود شوند؛ لیکن یوهان ولفگانگ فون گوته فوق‌العاده خوشبخت بود. نخستین و مهم‌ترین خوش‌اقبالیِ گوته به دنیا آمدن در خانواده‌ای مرفه، باسواد و هنردوست بود. او سفر در مسیر متناسب با استعداد ذاتی‌اش را از آغوش مادر آغاز کرد.

مادرِ گوته «کاتارینا الیزابت» وقتی با «یوهان کاسپار گوته» سی‌وهشت ساله ازدوج کرد هفده ساله بود. این زنِ هوشمند و شکیل، دوستدار موسیقی و شعر بود و در اختراع قصه برای کودکان استعداد فوق‌العاده داشت. نویسندگان بیوگرافی‌های گوته گفته‌اند که «کاتارینا از قصه گفتن خسته نمی‌شد و ولفگانگ از شنیدن» همین ویژگی، تخیل کودکانه گوته را پَر و بال می‌داد و او را آمادۀ پرواز می‌کرد. گوته در خودزیستنامه‌اش می‌گوید:

«از پدرم پرحرفی ناصحانه را به ارث بردم و از مادرم استعدادِ بیانِ روشن و مؤثرِ هر آن چیزی را که تخیل می‌تواند تولید و یا جذب کند و نیز قدرتِ تازگی بخشیدن به قصه‌های کهنه؛ ابداع و بیان حکایاتِ تازه و حتی نیروی خلق قصه‌ها به‌صورت ارتجالی در هنگام سخن گفتن را.» (۳٦۸/٤)

کاتارینا الیزابت وقتی گوته را به دنیا آورد هجده ساله بود. او با شوهرش که نزدیک به بیست سال از او بزرگتر بود از لحاظ شخصیت و عواطف نیز بسیار تفاوت داشته است. «هرمان گریم» که کتابی دربارۀ زندگی و عصر گوته نوشته می‌گوید:

«مادرِ گوته مواد و مصالح لازم برای به وجود آوردن یک شخصیت برجسته تاریخ را در نهاد خویش داشت. پدر گوته را می‌توانیم کنار بگذاریم. نیازی به این نداریم که او گوته را درک کند؛ لیکن مادرش از او

جدایی‌ناپذیر است. او بخشی از وجودِ گوته را شکل می‌دهد. او از آغاز، گوته را درک می‌کرد و آینده‌اش را می‌فهمید...» (۷۹/۲)

«ماری کارولین کروفورد» در مقدمهٔ کتابی که به زبان انگلیسی دربارهٔ دوست‌زنانِ گوته نوشته می‌گوید «کاتارینا الیزابت» تنها به این دلیل که یکی از نوابغ بزرگ جهان را به دنیا آورده نه، بلکه به اعتبار شخصیت و منش خاصی که داشت از چهره‌های جذاب تاریخ است. خانم کروفورد می‌گوید:

«جهانیان، مادرانِ مشاهیر بزرگ را آن‌گونه که شایستهٔ آنان است گرامی می‌دارند زیرا فرض‌شان بر این است که سهم این زنان در بلندآوازه شدن پسران‌شان به هیچ وجه غیرقابل ملاحظه نیست. لیکن قدرشناسی از مادر گوته و اعتنا به شخصیت او چیزی از جنس الزام و رسمیات ندارد. این‌جا با زنی مقابل می‌شویم که کسی نمی‌تواند درباره‌اش چیزی بنویسد، مگر از سرِ علاقه و شورمندیِ محبت‌آمیز.» (۱/۷)

گوته مادرش را بسیار دوست می‌داشت و خیلی به او وابسته بود.[۱] گوته وقتی در سال ۱۸۱٤ از فرانکفورت دیدن کرد دربارهٔ مادرش - که از دنیا رفته بود - گفت: «او لایق زندگی بود.»

خانم کروفرود می‌گوید: [گوته در حقیقت به‌طور عموم، مردم و آنانی را که عوام خوانده می‌شوند دوست می‌داشت و می‌گفت این‌ها بهترین‌های نوعِ بشراند. در این زمینه هم گوته به مادرش شباهت داشت زیرا مادرش می‌گفت که «او عاشق نوعِ بشر بوده است»] (۱۰/۷)

گوته به تدریج همچنان که بزرگ‌تر می‌شد و از دامان و آغوش مادرش فاصله می‌گرفت برای تأثیر پذیرفتن از پدر آماده می‌شد. «یوهان کاسپار گوته» با آن‌که از لحاظ منش با «کاتارینا الیزابت» تفاوت چشمگیر داشته،

---

۱. کاتارینا الیزابت پس از ولفگانگ و کورنلیا، چهار کودک دیگر هم به دنیا آورد ولی همه در کودکی مُردند.

صاحب فضائل و عاداتی بوده که برای پرورش استعداد و نبوغ گوته بسیار ضروری بوده است. علم‌دوستی، هنرجویی، پشت کار و استقامت، چهار ویژگی شخصیت پدر گوته بوده است. به این ترتیب نیروی ذهنی گوته، در تعادل میان صمیمیت و مهربانی مادر و سخت‌کوشی پدر، بسط و استحکام می‌یافت. گوته می‌گوید پدرش هیچ‌گاه کاری را که آغاز کرده بود ناتمام نمی‌گذاشت و حتی اگر در نیمهٔ راه از آن خسته می‌شد و یا به بی‌فایده بودن کاری که آغاز کرده بود پی می‌بُرد بازهم تا آخر ادامه می‌داد. گوته می‌گفت از نظر پدرش، فضیلت اصلی استقامت بود.

یوهان کاسپار گوته حقوق‌دان بود و به هنر و ادبیات هم عشق می‌ورزید و نویسندهٔ مورد علاقة او «تاسو» بود. در کتابخانه‌اش آثار شماری از شاعران آلمانی هم چیده شده بود و گوته با شوق این کتاب‌ها را می‌خواند. همین کتاب‌ها عشق به ادبیات را در ولفگانگِ کوچک بیدار و تقویت کرد. خانهٔ یوهان کاسپار گوته همیشه محل نشست‌وبرخاست هنرمندان بود. گوته در اتوبیوگرافی‌اش بارها از نقاشان، نوازندگان، موسیقی‌دانان و طراحان نقشه‌های معماری که در کودکی در خانهٔ پدری با آنان روبرو می‌شد یاد کرده است. گوته نمی‌توانست از این فضا تأثیر نپذیرد. او در نقاشی هم مهارت یافت و با گذشت هر روز ذهنش برای آشنایی عمیق با هنرهای تجسمی آماده‌تر می‌شد.

گوته و خواهرش «کورنلیا»[1] زیر نظر آموزگارانی که از مکتب‌های خصوصی محل استخدام شده بودند آموزش می‌دیدند. پدر گوته که علاقمند بود پسرش حقوقدان شود به آموزش زبان، و به‌طور خاص، زبان ایتالیایی اهمیت می‌داد. گوته به مرور زمان لاتین، ایتالیایی و فرانسوی

---

۱. کورنلیا فقط ۱۵ ماه از گوته کوچکتر بود. او تنها خواهر نه بلکه دوست و همراز گوته هم بود و این دو خیلی به یکدیگر وابسته بودند. کورنلیا در ۲۲ سالگی ازدواج کرد ولی این تحول برای او ناگوار تمام شد و خوشبختی برای او به بار نیاورد.

را فراگرفت و بعدها با زبان انگلیسی هم آشنایی یافت. او در زبان‌آموزی هم بیشتر از ذوق پیروی می‌کرد و با دستور زبان میانه خوبی نداشت ولی سرعت او در آموزش به قدری بود که سخت‌کوشی و استقامت پدر در آموزش نمی‌توانست با او رقابت کند.

پدر گوته در گردانندگیِ کارهای مربوط به تئاتر صاحب سررشته بود. این موقعیت فرصت‌های طلایی برای آشنایی با تئاتر و درام را برای ولفگانگ گوته ایجاد کرده بود. او می‌توانست بدون خرید تکت ،شب یا روز به روی و پشت صحنه دسترسی داشته باشد. کسی نمی‌دانست که این کودک که با کنجکاوی در گوشه‌های ساختمان متعلق به تئاتر مشغول بازی است روزی یکی از عالی‌ترین درام‌های تاریخ ادبیات جهان را به وجود می‌آورد.

ولفگانگ گوته - چنان‌که در فصل «گوته و علوم» اندکی به تفصیل از آن سخن خواهیم گفت - در کلان‌سالی در بیش از ده حوزهٔ گوناگون علمی - از گیاه شناسی تا ستاره شناسی- سررشته یافت و به این ترتیب به شخصیتی چند بُعدیی تبدیل شد که از لحاظ وسعت و تنوع زمینه‌های که در آن قلم و قدم می‌زد به سختی می‌توان در تاریخ علم و ادبیات در آلمان نظیرش را یافت. گوته چگونه توانست علاوه بر هنر، در حوزه‌های مختلف علمی به موفقیت‌های قابل اعتنا دست یابد؟ مسلماً این موفقیت‌ها عوامل و زمینه‌های متعدد داشت لیکن شاید عمده‌ترین عامل، عادتی باشد که کمابیش تمام کودکان از آن برخورداراند ولی در نهادِ گوته بسیار پررنگ‌تر بود: کنجکاوی و ویرانگری کودکانه. گوته به این مناسبت در خودزیستنامه‌اش نوشته:

«در آغازین سال‌های زندگی‌ام عشق به کند و کاو در پدیده‌های طبیعی را در خود احساس کردم. این عادتِ کودکان که خوش دارند اشیایی را که مدت زمان طولانی با آن بازی کرده و به روش‌های گوناگون مورد

استفاده قرار داده‌اند در نهایت بشکنند و پاره و نابود کنند اغلب نوعی قساوتِ غریزی تلقی می‌شود لیکن حتی در همین رفتار، کنجکاوی و تمایل به درک این‌که چگونه این پدیده‌ها به هم وصل می‌شوند و از درون چگونه به نظر می‌رسند متجلی می‌شود. به یاد دارم که در کودکی گُل‌ها را پرپر می‌کردم تا ببینم که برگ‌های آن به چه صورتی در غلافِ گُل کنار هم قرار گرفته‌اند. حتی پرِ پرندگان را می‌کندم تا ببینم که چگونه در بال‌ها جا گرفته‌اند. در حالی که حتی طبیعت‌شناسان هم معتقدند که آنان اغلب با جداسازی و دسته‌بندی و کُشتن به دانش دست می‌یابند، نه با اتصال و ترکیب و زنده کردن، کودکان نباید بابت این نوع رفتار سرزنش شوند.» (۹۵/٤)

گوته مثل هر کودک دیگر در خردسالی شایق بازی کردن بود ولی تمایز و تشخص ذاتی‌اش را در میان دیگر کودکان با ابراز تمایل بیشتر به شرکت در مجالس بزرگ‌سالان آشکار می‌کرد. دورهمی‌ها و نشست‌های که با میزبانی پدر گوته شکل می‌گرفت اغلب شامل هنرمندان و دانشمندان بود. حضور ولفگانگِ کوچک در این نشست‌ها در توسیع افق دید و صیقل یافتن ذوق او خیلی مؤثر بود. البته کنجکاوی ذاتی و خارق‌العاده راه را برای این تأثیرگذاری و تأثیرپذیری هموارتر می‌کرد. «جیمز سایم» نویسندۀ یکی از زندگی‌نامه‌های گوته در زبان انگلیسی می‌گوید:

«گوته در دوازده ساله‌گی هم عمیق بود و حتی پیشتر از آن به سیاق کودکانه تأملات جدی دربارۀ مِهمترین موضوعات مرتبط به اندیشه‌ها و علایق انسانی داشت. زمین‌لرزه‌ای که در ۱۷۵۵ در لیسبون رُخ داد گوته را که کودکی بیش نبود واداشت تا از خود بپرسد که چگونه چنین فاجعه‌ای می تواند با محبت بی‌کرانۀ خدا سازگار باشد؟» (۲۰/٦)

گوته در نخستین سال‌های دورۀ نوجوانی و حتی در کودکی به مناسبت‌های گوناگون مضمون‌های را به نظم می‌کشید. استعداد گوته

در این زمینه از نظر افراد هم‌سن او اعجاب‌انگیز بود. در همین آوان، عشق و زیباپرستی - خصوصیتی که تقریباً همیشه با عادتِ اشتغال به شعر و شاعری ملازمت دارد - نخستین نشانه‌هایش را در رفتار ولفگانگِ کوچک آشکار می‌کرد. این ویژه‌گی نیز با شدتی به مراتب بیشتر از آنچه که در رفتار دیگر کودکان و نوجوانان دیده می‌شود در رفتار او برملا شد. گوته پیش از آن‌که پانزده ساله‌گی را تمام کند به دختری به اسم «گرتچن» که سه سال از او بزرگتر بود و سنخیت طبقاتی با او نداشت دل باخت. بر اساس روایاتِ معتبر تاریخی، این تجربه برای گوته، اول دریچه‌ای به دنیایی از عیش گشود، اما خیلی زود به تلخ‌کامی منجر شد. او مدتی کوتاه دچار افسرده‌گی شد ولی به کمک یکی از دوستانش موفق شد تا خود را به خوانش فلسفۀ عهدِ باستان مشغول و از جالِ این عشق عبور کند. (رک: فصل دوم).

جوانی گوته

برای آن‌که افراد مستعد و هوشمند به نوابغ خلاق مبدل شوند علاوه بر رفاه اقتصادی و بیگانه بودن با غم نان، به اسبابِ دیگر هم نیاز است. آموزش زبان‌های غنی، مطالعه آثار برجسته و نشست‌وبرخاست با شخصیت‌های برتر از خود در دورهٔ جوانی، از لوازم گسترش و بالش نبوغ است و ولفگانگ گوته همه این انگیزه‌ها و اسباب را داشت. علاوه بر این‌ها، سفر به شهرهای که از لحاظ هنر و اندیشه پیشینه‌ای درخشان دارند و می‌توانند الهام‌بخش هنرمندان و دانشمندان شوند هم چیزی است که جای آن در سرنوشت گوته خالی نبود. او سفر به ایتالیا را در پیش داشت.

گوته در شانزده ساله‌گی برای تحصیل در زمینهٔ حقوق به شهرک لایپزیگ (Leipzig) رفت. تحصیل علم حقوق، خواستهٔ پدر گوته بود. گوته اعتراض نکرد اما انگیزه‌ای که او را به‌سوی دنبال کردن هدفی دیگر سوق می‌داد در وجودش زنده بود. او می‌دانست که جوهر اصلی استعدادش در ادبیات به مصرف می‌رسد.

گوته برای نخستین بار دور از خانه در محلی دیگر و شهری دیگر نفس می‌کشید، با افرادی از طبقات مختلف آشنا می‌شد و دایرهٔ آگاهی‌اش دربارهٔ گرایش‌ها و تمایلات آنان وسعت می‌یافت و به‌صورت ناخوداگاه

مواد و مصالح لازم برای ذهن خلاق شاعرانه‌اش را جذب می‌کرد؛ اما دانشگاه لایپزیک چیزی برای گوته نداشت. استادان این دانشگاه برای او الهام‌بخش نبودند و چیزی قابل توجه بر آنچه که گوته زیر نظارت پدرش آموخته بود نیفزودند. گوته همنشینی با هنرمندان و افراد صاحب‌ذوق را هرگز نه فراموش می‌کرد و نه دست کم می‌گرفت. گوته در جوانی در همین شهر در عرصه تئاتر فعالیت و نقش‌های کمیک را با موفقیت بازی می‌کرد. در سال ۱۷۶۷ دو نمایشنامه نوشت و درست در همین آوان در شهر لایپزیک به عنوان شاعر جوانی که طنزهای گزنده می‌نویسد شناخته می‌شد. در همین شهر دومین ماجرای عاشقانهٔ زندگی گوته در رابطه‌ای که با «کاتارینا شانکاف» ایجاد کرد، آغاز شد. (رک: فصل دوم)

عطش گوته برای آموختن و تجربه کردن با گذشت هر سال بیشتر می‌شد. گوته سفری دیگر در پیش گرفت؛ این بار به مقصد استراسبورگ فرانسه. هدف این سفر گوته که در این هنگام بیست‌ویک ساله بود تحصیلات و کسبِ تجربه‌های بیشتر بود و اتفاقاً در همین مرحله از سفر با دو چهره‌ای که هر یک از جهتی معین تأثیر عمیق و پایدار بر شخصیتِ او بر جا گذاشتند ملاقات کرد. یکی از این دو شخصیت «یوهان گوتفرید فون هردر» کشیش، فیلسوف، زبان‌شناس و منتقد ادبی معروف آلمان بود.

گوته که در این هنگام به گفتهٔ «هرمان گریم» در به در، در جست‌وجوی استاد بود در مواجهه با هردر به گنجینه‌ای دست یافت که با هر دیدار بر ثروت‌های ذهنی و فکری‌اش می‌افزود. گریم می‌گوید هردر تنها کسی بود که گوته پس از ملاقات با او به خود گفت: «این کسی است که بیش از من می‌فهمد.» (۵٤/۲)

هردر که پنج سال از گوته بزرگتر بود در این هنگام از بیماری چشم رنج می‌بُرد. پژوهشگران می‌گویند او شخصیت بسیار جذاب و شکوهمند

داشته ولی این بیماری و عملِ زجرآوری که از سوی پزشکان تجویز شده بود به‌صورتِ عمیق، طبیعت او را دگرگون کرده بود. کج‌خلقی و بدخویی آفتی بود که هردر پس از دچار شدن با این بیماری به آن مبتلا شد. با این همه، گوته به پرستاری از او پرداخت و صبح و شام کنار بستر او حاضر می‌شد و به او کمک می‌کرد.

جوانی دوره سرکشی و درشتی است، لیکن گوته در رویارویی با هردرِ تندخو- و بهتر است بگوییم هردرِ بیمار - شکوهمندیِ شخصیت و نجابت و استواری خویشتن را نیز محک زد. گوته هرگز از هردر نرنجید و پیوسته با شکیبایی و مدارا به پرستاری از او ادامه داد. گوته می‌گوید:

«در مدت کوتاه همچنان‌که با سرزنش‌ها و عیبجویی‌هایش خو می‌گرفتم، به‌طور روزمره یاد می‌گرفتم که خصوصیات زیبا و شکوهمند و نیز دانش گسترده و دیدگاه‌های عمیقش را درک کنم و قدردان آن باشم.»(۳٤۸/٤)

گوته که خود معتقد بود «قضاوت دشوار است»[۱] فرزانگی فوق‌العاده‌اش را هنگام قضاوت دربارهٔ رفتار درشتِ هردر با او آشکار می‌کند. گوته که از بدخلقی نفرت داشت[۲] هردر را سرزنش نمی‌کند و با اشاره به قدرت جاذبه شخصیت و نیز کج‌خلقی او می‌گوید:

«فزونی ستیزگری و خوی ناگوار و زنندهٔ هردر از بیماری و دردِ ناشی از آن بر می‌خاست. غالب اوقات در زندگی، این اتفاق می‌افتد. کسی که به قدر کفایت، تأثیری را که بیماری بر وضعیت روحی افراد می‌گذارد ملاحظه نمی‌کند، به‌صورت ناعادلانه دربارهٔ بسیاری از شخصیت‌ها قضاوت می‌کند؛ زیرا فرضش بر این است که همه افراد تندرست‌اند و به این ترتیب از همه انتظار دارد تا مطابق این فرض عمل کنند.» (۳٤۸/٤)

---

۱. گوته می‌گوید: «هنر وسیع ؛ زندگی مختصر؛ قضاوت کردن دشوار و فرصت ناپایدار است»
۲. نفرت گوته از بدخلقی در«رنج های ورتر جوان» هم بازتاب یافته است.

ناشکیبایی در برابر افراد تندخو در هر وضعیتی تبعات منفی دارد لیکن در رویارویی با افراد زبده و بسیار عالی‌مرتبه زیان آن به مراتب بیشتر می‌شود، زیرا به محرومیت از مصاحبت با کسی می‌انجامد که می‌توان از او بهره‌ها برد. گوته این نکته را به خوبی می‌دانست. «هنری جورج لوئیس» - نویسندهٔ یکی از معتبرترین زندگی‌نامه‌های گوته- می‌گوید:

«تُندمزاجیِ هردر که همه را از او می‌راند نتوانست گوته را دفع کند. این خصوصیت گوته بود که همیشه توانایی آموختن از سرشت و طبیعتِ مخالفان و ستیزه‌جویان را داشت و با آنان در فضای حُسن تفاهم مقابل می‌شد و از سخن گفتن دربارهٔ موضوعاتی که قطعاً به اصطکاک می‌انجامید، خودداری می‌کرد.» (۱) (۱/ ۸۰)

این آشنایی و دوستی در زندگی گوته جوان یک نقطهٔ عطف بود. گوته «ویلیام شکسپیر» را با تلمذ در محضر هردر شناخت و چنان شیفتهٔ آثار این درام‌نویس بی‌همتای انگلیسی شد که «احساس کرد معانی‌اش هرگز برای او تمام نخواهد شد» گوته همچنین تحت تأثیر هردر با جدیت به مطالعه «هومر» پرداخت و گفته شده که حتی هملتِ شکسپیر هم اثری عمیقتر از «ایلیاد و اودیسه» هومر بر او نداشت. بر اساس پژوهش‌ها و دریافت‌های هرمان گریم، هردر خود به شدت از فلسفهٔ «ژان ژاک روسو» تأثیر پذیرفته بود. روسو دقیقاً بر خلاف آنچه که بعدها فرضیهٔ تکامل انسان اعلام کرد، معتقد بود که تمدن از بهترین حالت به‌سوی قهقرا در حال سیر نزولی بوده است و این همان چیزی است که الهیات همیشه از آن سخن گفته است. به باور گریم، روسو از بهشتِ از دست رفته سخن می‌گوید اما نه با اتکا به مسیحیت، بلکه به واسطهٔ فلسفه. هردر لُب همین اندیشه را از فلسفهٔ روسو گرفته و آن را با شعر تطبیق داد. گریم می‌گوید هردر نخستین کسی بود که از آموزه‌های روسو نتیجه‌ای قابل

تطبیق با هنر شاعری بیرون کشید و مغز این آموزه این است که شاعر باید دوباره به طبیعتِ ناب رجوع کند؛ و البته به گفته گریم، طبیعت این‌جا به معنای نیروی خلاقِ شاعر است که در مطابقت با ندای درونی عمل می‌کند.

به هر حال، این هردر بود که به‌صورت مستقیم بر گوته تأثیر می‌گذاشت. «جیمز سایم» نویسند و پژوهشگر انگلیسی معتقد است که آشنایی با هردر تنها بر حجم معلومات گوته نیفزود بلکه نگاه او دربارۀ هستی را نیز تغییر داد. سایم می‌گوید:

«باید قدردانِ تأثیر هردر بر گوته باشیم. گوته در مدت اقامتش در استراسبورگ به‌صورت بسیار عالی، بیداری فکری را تجربه کرد. او از آن پس هیچ‌گاه دسته‌ای از آموزه‌ها را دربست به مثابۀ قطعی‌ترین تجلی حقیقت نمی‌پذیرفت. برعکس، بزرگترین کمکی که هردر کرد این بود که گوته در نتیجۀ آشنایی با او توانست که در مسائل فکری از خودکمتربینی به قلمرو اقتدار و اعتبار خود منتقل شود. او دیدن جهان با چشمان خویش و نیز سنجش نظریه‌ها را با به کار انداختن آزاد نیروی داوری خود آغاز کرد. او هردر را درست زمانی ملاقات کرد که به او نیاز داشت و در عین حال مستعد بهره بردن از یک ذهن خلاق و پیشرفته‌تر از خود بود ولی هنگامی که با این استاد وداع کرد دیگر نیازی به زانو زدن برای تلمذ در حضور او نداشت.» (٤٠/٦)

سفر به استراسبورگ برای شاعر جوان یک ارمغان شگفت‌انگیز دیگر نیز داشت: رویارویی با «فردریکا الیزابت برایون» در روستای سسنهام در فرانسه. این دختر در قلمرور احساس و عاطفه، همان‌قدر بر گوته تأثیر گذاشت که هردر در حوزۀ اندیشه و فلسفه بر او نهاده بود. تأثیر فردریکا بر گوته چنان عمیق بود که او را بئاترسِ گوته خوانده‌اند. (رک:فصل دوم).

گوته در این سال‌ها یعنی از حدود بیست ساله‌گی به نوشتن درام و

آفرینش شعرهای بلند روی آورد. برخی از این آثار را منتشر کرد ولی آنچه در بیست‌وپنج ساله‌گی به این شاعر جوان در سراسر اروپا شهرت کم‌نظیر به ارمغان آورد نوشتن رمان «رنج‌های ورتر جوان» بود. داستان مردی که به دختری (لوته) دل باخته، ولی چون دختر نامزد شده و قرار است با فردی دیگر ازدواج کند چیزی جز رنج دایمی برای او باقی نمی‌ماند. این تراژدی با خودکشی ورتر پایان می‌یابد. این کتاب در سال ۱۷۲٤ - دو سال بعد از ملاقات گوته با «شارلوت بوف» - منتشر شد.

«رنج‌های ورتر جوان» رمانی است که تا حدی بر تجربه‌های شخصی و خاطره‌های گوته از رابطه با شارلوت بوف بنا شده است؛ دختری که دل گوته را ربود اما با فردی دیگر به اسم «یوهان کرستین کستنر» ازدواج کرد. گوته درست زمانی که در تبِ این عشق می‌سوخت از خودکشی یکی از آشنایانش به نام «اورشلیم» که در اثر یک شکست عشقی با شلیک تفنگچه به زندگی‌اش پایان داد، متأثر شده بود. بی‌تردید رمان ورتر از عشقی سخن می‌گوید که گوته و اورشلیم هر دو تجربه کردند؛ اورشلیم تاب شکست عشقی نیاورد و خودکشی کرد، اما گوته قرار بود از ورطه این عشق ناکام هم عبور کند، زنده بماند و به تدریج به یکی از قله‌های ادبی جهان مبدل شود. داستان رابطهٔ عاشقانه گوته با شارلوت بوف یکی از خواندنی‌ترین فصل‌های زندگی اوست. (رک: فصل دوم).

رمانِ ورتر بلافاصله پس از نوشته شدن منتشر شد و در سراسر اروپا غوغا به پا کرد و شهرت کم نظیر برای گوته به ارمغان آورد. ناپلئون» سال‌ها بعد در ملاقات با گوته گفته بود که ورتر را هفت بار خوانده است. گوته در این رمان بیشتر از عواطف و احساسات شخصی خود سخن گفته است. او باری در گفت‌وگو با «اکرمان» گفته بود که این رمان: «... به قدری درونی‌ترین احساسات و اندیشه‌های مرا در بر دارد که می‌توانست در رمانی با ده برابر بزرگتر از این بسط یابد.» (۱۲٦/۳)

البته دخالت عواطف و اندیشه‌های گوته در آثارش محدود به ورتر نیست. گوته خوش داشت آثار ادبی‌اش را براساس تجربه‌های شخصی بنا کند. نقل شده که گوته در پاسخ به این سوال که آیا «پیوندهای گزیده»[۱] راست است و براساس واقعیت بنا شده یا خیر گفته بود: «هر اثر ادبی راست است مگر این‌که اغراق‌آمیز باشد و هیچ اثر ادبی‌ی که تاثیر پایدار و عمیق بر جا می‌گذارد اغراق‌آمیز نیست... برای من مسالهٔ اصلی این است که از تجربه‌های خود [به مثابهٔ مواد و مصالحِ کار] استفاده کنم. هیچ‌گاه روشِ ابداع از هیچ را اختیار نکرده‌ام. منِ همیشه به جهان به مثابهٔ نابغه‌ای بزرگتر از خود نگاه کرده‌ام.» (۸۱/۳)

گوته از ۱۷۴۹ تا ۱۷۷٦م در فرانکفورت زندگی کرد و اگر عازم سفر می‌شد باز محل اقامت اصلی‌اش همین شهر پُر جنب و جوش بود ولی دومین، پربارترین و پرمشغله‌ترین دوره زندگی او (از ۱۷۷٦ تا ۱۸۳۲) در شهر وایمار سپری شد. گوته وقتی که رهسپار وایمار شد برای همیشه خانه را ترک کرد. او هنگام سفر به این شهر ۲٦ ساله بود. گوته به دربار راه یافت و خیلی زود درباریانِ باسواد که شماری از آنان نویسندگان و دانشمندان برجسته بودند به نبوغ بی‌نظیر او پی بردند و به کارش گماشتند. گوته به تدریج عهده‌دار مسؤلیت‌های کلان و کلانتر شد. ده سال در آن شهر زیست و کار کرد. آن‌جا در دربار امیرِ شهر، در مقام مشاور و وزیر خدمت کرد. گوته در این شهر نیز چند رابطهٔ عاشقانه را تجربه کرد و همین‌جا با زنی آشنا شد که با همه عشق‌های اولیهٔ او فرق می‌کرد؛ زنی که مقدر بود گوته طولانی‌ترین رابطهٔ عاشقانه‌اش را با او تجربه کند: «شارلوت فون اشتاین.» (رک: فصل دوم).

گوته سال به سال به کمال مطلوب خویش یعنی دوری جستن از

---

۱. به انگلیسی.Elective Affinities این اثر در ایران با همین عنوان (پیوندهای گزیده) به فارسی ترجمه شده است.

امور معمولی زندگی و پرداختن به شعر نزدیک می‌شد. او بالاخره در سال ۱۷۸۶م توانست یکسره از منصب وزارت کنار برود. گوته طوری که نزدیک‌ترین دوستانش هم اطلاع نیافتند ناگهانی وایمار را به مقصد رُم ترک کرد. او در یکی از نامه‌هایش رُم را مادرشهرِ و پایتختِ دنیا خوانده است. سفر به کشورهای که میراث گران‌بها در هنر و ادبیات دارند نوابغی را که مستعد تأثیرپذیری باشند منقلب می‌کند و گوته نیز از زیستن در این منبع عظیم تأثیرگذاری و الهام‌بخشی (ایتالیا) منقلب شد.

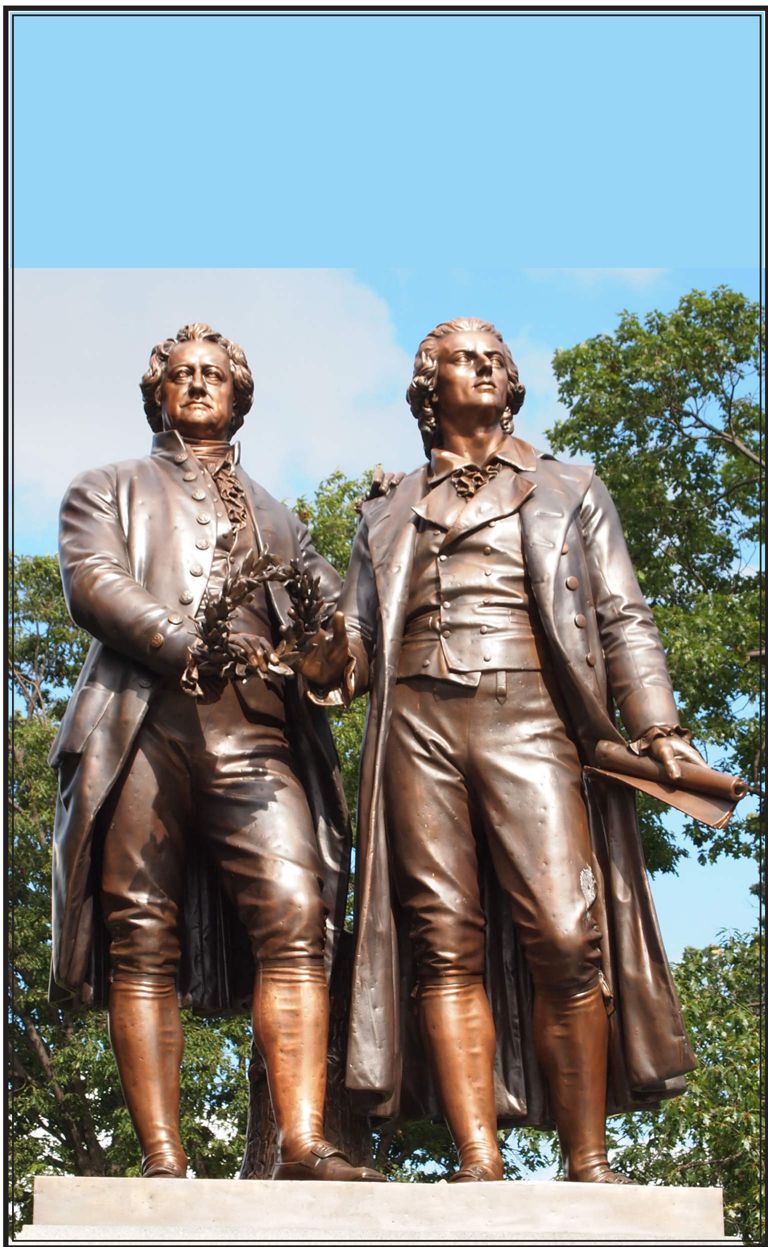
گوته در سی‌وهفت سالهگی (۱۷۸۶م) راهی ایتالیا شد. او از کودکی آرزو داشت به ایتالیا سفر کند. پدر گوته هم که خود خاطرات سفر به ایتالیا را همیشه بازگو می‌کرد، در ایجاد شوق سفر به این کشور در وجود گوته بی‌تأثیر نبود لیکن عطش رشد و پیشرفت در زمینه‌های که گوته به آن دلبستگی داشت انگیزۀ اصلی این مسافرت بود. گوته دو بار به ایتالیا رفت و در مجموع دو سال را در شهرهای مختلف این کشور زیست. گوته خود باری گفته بود که خوش‌وقتی‌ی را که در رُم احساس کرد، پیش از سفر به این کشور هیچ‌گاه تجربه نکرده بود.

با این‌همه، وایمار شهری بود که گوته آن را خانۀ خود می‌دانست و با وجود علاقۀ شدیدی که به ایتالیا داشت، دوباره به این شهر پُر از عشق و خاطره برگشت. گوته وقتی دوباره به وایمار رسید عمیقاً دگرگون شده بود. او با افرادی از طبقات مختلف در شهرهای متعدد آشنا و با هنرمندان مطرح محشور شده بود؛ آثار هنری فراوان را دیده، مطالعاتش گسترده‌تر شده و اهدافش تغییر کرده بود. «جیمز سایم» می‌گوید:

«شخصیتِ گوته در نخستین سال‌های اقامت در شهر وایمار عمیقاً دگرگون شد. این دگرگونی تا حدی ناشی از تکامل طبیعی و تا حدی نتیجه تعمد و کوشش مستمر او بود. او دردمندانه ملتفت شد که در گذشته، خویشتن را بیش از حد در معرض انگیزه‌های زودگذری نهاده

که او را به این‌سو و آن‌سو می‌کشانده، و این‌که آرزوهای خامی را که با واقعیت‌های هستی هیچ پیوندی نداشته، در ذهن می‌پرورده... [ازین به بعد] هدف ثابت او این بود که به همهٔ این‌ها نقطهٔ پایان بگذارد و این‌که بر خود مسلط باشد و توانایی‌های او برای کار مداوم به منظور تحقق بخشیدن به اهداف متعالی و درعین‌حال به وضوح تعریف شده و دست یافتنی منضبط شود.» (۹۳/٦)

تحول درونی گوته پس از سفر به ایتالیا آنقدر عمیق بود که وقتی به وایمار برگشت رابطه‌اش با «شارلوت فون اشتاین» - زنی که در حضر، دیدن و در سفر، نامه نوشتن به او دلپذیرترین سرگرمی و مشغولیت گوته بود- هم سرد شده بود. لیکن یک چیز قرار نبود از سرشتِ گوته زدوده شود: زن‌دوستی. این شاعرِ جوانِ عاشق‌پیشه در برگشت از ایتالیا با «کریستیانه فولپیوس» آشنا شد؛ دل باخت و در نهایت با او ازدواج کرد. (رک: فصل دوم).



گوته و شیلر

گوته و شیلر

دوستیِ گوته با «فردریش شیلر» (۱۸۰۵-۱۷۵۹) نمایشنامه‌نویس، شاعر و فیلسوف آلمانی از جذابترین و اثرگذاترین دوستی‌ها در تاریخ ادبیات جهان است. شیلر در جوانی با گوته - که ده سال از او بزرگتر بود- روبرو شد. آشنایی این دو در آغاز با نوعی رقابت و اختلاف نظرهای فراوان فکری همراه بود ولی به مرور زمان هرچه شخصیت این دو پخته‌تر و افق دید آنان وسیع‌تر و نگاه‌شان به هستی عمیق‌تر می‌شد بیشتر به یکدیگر نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند، تا آن‌جا که در نهایت این دو سیمای برجستهٔ تاریخ ادبیات آلمان با تعیین هدف مشترک چنان متحد و دوست شدند که نظیرش در سراسر تاریخ ادبیات جهان جز به ندرت دیده نشده است.

زندگی گوته قاعده‌مند بود. مردی تنومند که به وزارت و کارهای ادبی توامان رسیدگی می‌کرد، لیکن شیلر فاقد این توانایی‌ها و خصوصیات بود. او از لحاظ جسمی ضعیف و بیمار و نیز معتاد به شراب و دخانیات بود. این درام‌نویس و شاعر برجسته برای سرگرم کردن خود به مطالعه و نگارش تاریخ می‌پرداخت. شیلر بیش از گوته به سیاست علاقه داشت و به همین دلیل محبوب محافل سیاسی دربار هم شده بود. شیلر پیش از آن‌که با گوته روبرو شود با آثارش آشنا شده بود. او در همان اوایل

آشنایی، گوته را می‌ستود ولی در این‌که این دو بتوانند دوست صمیمی یکدیگر شوند تردید داشت. در همین خصوص از شیلر نقل شده که باری گفته بود:

«... به طور کلی، در برخورد حضوری و ملاقات با او از احترام و علاقه‌ای که به او داشتم کاسته نشد؛ لیکن در این‌که ما بتوانیم با یکدیگر خیلی نزدیک و صمیمی باشیم تردید دارم. کُلِ طبیعت او از اساس با من تفاوت دارد؛ دنیای او دنیای من نیست و طرز تفکر ما به‌طور بنیادین ناهمگون است. با این‌همه، کسی نمی‌تواند از یک چنین ملاقات، نتیجه‌ای دگرگون نشدنی و محکم دریافت کند. زمان پاسخ خواهد داد.» (٤٦/۳)

حکایت دوستی شیلر و گوته حکایت تبدیل شدن رقابت بین دو تن از درخشان‌ترین چهره‌های تاریخ ادبیات آلمان به دو دوست صمیمی است. به باور «جورج هنری لوئیس» تاریخ ادبیات چیزی از این جنس برای مقایسه با دوستی بین شیلر و گوته ندارد. لوئیس داستانِ تبدیل شدن این رقابت به دوستی کم مانند در تاریخ را این‌گونه خلاصه کرده است:

«این دو شخصیت در زمانی که بسیار مخالف یکدیگر به نظر می‌رسیدند - و از لحاظ عواطف و احساسات در تقابل قرار داشتند - در مسیری که به‌سوی رشد و تعالی در پیش گرفته بودند به تدریج به هم نزدیک و نزدیک‌تر شدند و در نهایت تهدابی مستحکم برای اتحاد محکم و پایدار بین این دو به وجود آمد. گوته چهل‌وپنج و شیلر سی‌وپنج ساله بود. گوته چیزهای زیادی که شیلر با سپاسگزاری پذیرای آن می‌شد، برای پیشکش کردن به او داشت و اگر شیلر متقابلاً نمی‌توانست چیزی بر مخزن وسیع دانش و تجربهٔ گوته بیفزاید، در عوض قادر بود که چیزی به او پیشکش کند که ارزشمندتر است: همدلی و انگیزه! او گوته را می‌انگیخت و به کار وا می‌داشت. او گوته را از غواصی در دریای

علم بیرون آورد و دوباره وارد قلمرو شاعری کرد. او گوته را ترغیب کرد تا کارهای را که قبلاً آغاز کرده بود به پایان برساند و آثارش را در قطعات و اجزای پراکنده باقی نگذارد. شیلر و گوته با مقاصد یک‌سان و با اشتیاق و حرارت مشابه کار کردند. اتحادِ این دو که باشکوه‌ترین فصل زندگی آنان بود به مثابهٔ نمونه‌ای جاودانه از دوستی‌های پُربار و نجیبانه باقی می‌ماند.» (۳۸۸/۱)

رابطهٔ گوته و شیلر به‌صورت تدریجی با گذشت زمان بهتر می‌شد ولی آنچه این روند را تسریع کرد نامه‌ای بود که شیلر به مناسبت سالروز تولد گوته نوشت و به او فرستاد. این نامه بسیار معروف است و لحن آن فوق‌العاده دوستانه و آکنده از نکات ژرف است. شیلر در این نامه از اهمیت همکاری متقابل برای تکمیل، تعدیل و تصحیح یکدیگر سخن گفته است.

گوته هم متقابلاً برای ابراز محبت و احترام به شیلر نامه نوشت. این نامه عمق اردات متقابل بین این دو شخصیت برجسته را نشان می‌دهد. گوته در این نامه از درخشش آثار شیلر سخن گفته و آشنایی با او را نقطه‌ای عطف در مسیر فعالیت ادبی خود دانسته و به‌صورت مشخص گفته: «عالی‌ترین بهره‌وری و افاضهٔ واقعی باید دو جانبه باشد.»

شیلر در نامه‌های که به گوته می‌نوشت از عمیق‌ترین دغدغه‌های فکری و ایده‌های ادبی‌اش با او سخن می‌گفت ولی به نظر می‌رسد آنچه گوته را مجذوب شخصیت شیلر کرد علاوه بر نیروی جاذبه‌ی شخصیت، قدرتِ درک عمیق شیلر از افراد و پدیده‌ها بود. شیلر به گفتهٔ هرمان گریم بیش از دیگر نخبه‌گان هم‌عصر آنان، ارزشِ شخصیت، مقاصد و دست‌آوردهای ادبی گوته را درک می‌کرد.

رابطهٔ گوته با شیلر با رابطهٔ او با دیگر چهره‌های مطرح ادبیات آلمان خیلی تفاوت داشت. این رابطه بر مبنای تدریس از سوی یکی و

آموزش از جانب دیگری استوار نبود. از مطالعه آنچه گریم در این مورد می‌گوید آشکار می‌شود که این دو مثل دو رفیقِ همدرس بر یکدیگر تأثیر می‌گذاشتند و آموزگارشان دوستی و همکاری متقابل بود. گوته و شیلر به گفتهٔ هرمان گریم «به سانِ دو رود به هم پیوستند تا جریانی عظیم و نیرومند را به وجود آورند.» گریم آن‌جا که از دوستی گوته و شیلر و منفعتی که این دو به یکدیگر رساندند سخن می‌گوید نکته‌ای بسیار پرمغز را که در باب تمام دوستی‌های عمیقِ مردان بزرگ صدق می‌کند بیان کرده است. او می‌گوید:

«وقتی دو شخصیت که توانایی‌های چشمگیر دارند به منظور کار و فعالیت مشترک متحد می‌شوند، قدرت‌شان صرفاً دو برابر نه بلکه چهار برابر می‌شود. هر یک از آنان، حضور دیگری را به‌صورت نامرئی در کنارش احساس می‌کند. فرمول این نیست: «گوته + شیلر»، بلکه این است: «گوته + شیلر» + «شیلر+ گوته».» (۴۰۴/۲)

گوته و شیلر فرصت برای ملاقات یا نامه‌نوشتن به یکدیگر را از دست نمی‌دادند. این دو آثار مشترک خلق کردند. وقتی یکی دوبیتی‌ای را آغاز می‌کرد دیگری آن را تکمیل می‌کرد. در نتیجه برخی از شعرها به نام هر دو شاعر منتشر می‌شد. جر و بحث اهالی ادبیات در مورد انتساب برخی از این شعرها به یکی از این دو شاعر گاه گوته را خشمگین می‌کرد. گوته خود در همین خصوص گفته:

«مردم بر سرِ بیت‌های جروبحث می‌کنند که در آثار شیلر و من منتشر شده و گمان می‌کنند که ثابت کردن این‌که واقعاً کدام بیت به من و کدام یکی به شیلر تعلق دارد اهمیت دارد. گویی در نتیجهٔ چنین تحقیقی چیزی به‌دست می‌آورند و گویی موجودیتِ این بیت‌ها به خودی خود کافی نیست. دوستانی چون شیلر و من برای سال‌ها در اثر داشتن علایق مشترک، مراودهٔ مستمر و روزمره و تعهدات دوجانبه چنان با یکدیگر

همدم و مأنوس می‌شوند و طوری در یکدیگر زندگی می‌کنند که معلوم کردن این‌که اندیشه‌ای معین به کدام یک از این دو تن تعلق دارد به سختی امکان پذیر است. ما بیت‌های زیادی باهم ساخته‌ایم. گاهی اندیشه را من پیشکش کرده‌ام و شیلر آن را به نظم کشیده و گاهی برعکس. گاهی یک مصراع را او گفته و مصراع دوم را من. چه اهمیت دارد که متعلق به من باشد یا به تو؟ کسی که به پاسخ این سؤال کوچک‌ترین اهمیتی قایل است باید کاملاً بی‌ذوق و عاری از فرهنگ باشد.» (۲۵۵/۱۳)

شخصیت و منش شیلر پیوسته تحسین گوته را برمی‌انگیخت. گوته می‌گفت وقتی شیلر از مسائل متعالی و مطالب مورد علاقه‌اش سخن می‌گفت چیزی در دنیای مادیات یا آنچه که افراد کوچک و معمولی را دست و پاچه می‌کند نمی‌توانست او را متوقف یا از مسیرش منحرف کند. گوته گفته که باری او و شیلر دور میزی نشستند که بسیار با زرق و برق مرتب شده بود. قاشقی که روی این میز در کنار پیاله گذاشته بودند از طلا ساخته شده بود ولی شیلر اصلاً به آن توجه نکرد و به روال همیشگی‌اش به سخن گفتن از آنچه که طبع بزرگ او دوست داشت ادامه داد. گوته می‌گوید:

«به نظر می‌رسد که شیلر این‌جا [در گفت‌وگوهای شفاهی] مثل همیشه بر طبیعتِ شکوهمندش تسلط دارد. او دور میزِ چای، همانقدر بزرگ و حضورش چنان سنگین است که در شورای دولت است. چیزی نمی‌تواند او را مقید یا محدود کند؛ هیچ چیز نمی‌تواند اندیشه‌اش را از اوج به حضیض آورد. دیدگاه‌های بزرگ او که در نهادش نهفته است همیشه با خیال راحت و نترسی ابراز می‌شود. او یک انسانِ واقعی بود؛ چنان‌که باید می‌بود. ما همیشه خود را تابع اوضاع و حالات احساس می‌کنیم. افراد و پدیده‌های که ما را احاطه می‌کنند بر ما تأثیر می‌گذارند. اگر قاشق چای‌خوری که معمولاً از نقره می‌سازند طلا باشد، با هزار

ملاحظه و سگالش از کار افتاده و نمی‌توانیم با خیال راحت آنچه را که واقعاً در ذهن ما از جنس اندیشه‌های عالی وجود دارد بیان کنیم. ما اسیرِ پدیده‌های می‌شویم که در اطراف ما وجود دارند و بزرگی و کوچکی ما درست به میزان قبض و بسطی که این پدیده‌ها در ما اعمال می‌کنند بستگی دارد.» (۳۵۲/۱۴)

شیلر که ده سال از گوته کوچک‌تر بود فقط چهل‌وپنج سال زیست. دوستیِ او با گوته با هفده سال اخیر عمر او گره خورده بود. وقتی شیلر از دنیا رفت، گوته که به شدت متأثر شده بود به یکی از آشنایانش نوشت: «نیمی از وجود خویش را از دست دادم.»

گوته؛ هنر و ادبیات

گوته که در آوان کودکی در خانهٔ پدر هنردوست‌اش، با انواع هنرها و صنایع آشنایی ابتدایی حاصل کرده و شماری از هنرمندان را از نزدیک دیده بود. در نوجوانی و در هنگام تحصیل در شهر لایپزیگ با آگاهی بیش‌تر و ذوق پخته‌تر با چهره‌های مطرح عرصه‌های مختلف هنری و از جمله با تعدادی از نوازندگان و آهنگ‌سازان محشور شد. خود نه تنها آواز می‌خواند بلکه فلوت و مخصوصاً ویولن را با مهارت می‌نواخت. گوته که نقاشی هم می‌کرد در همان آوان با «آدام فریدریش اوزر» که از چهره‌های برجستهٔ دنیای هنر بود آشنا شد؛ هنرمندی که می‌گفت سادگی و سکون کیفیتی است که به آثار هنری شکوه ماندگار می‌بخشد.

به گفتهٔ جیمز سایم اوزر که رئیس اکادمی هنرها بود خود در عمل پیشرفت مهم هنری نداشت، اما شیفتگی او به هنر و قدرت او در برانگیختن انگیزهٔ هنرجویی در وجود دیگران چنان وسیع و تلقین او آنقدر مؤثر بود که همه را تحت تأثیر قرار می‌داد. سایم می‌گوید:

«گوته که برای تسلط یافتن بر اصول و قواعد هنر اشتیاق داشت شاگرد او [اوزر] شد و هیچ گاه فراموش هم نکرد که جوانه‌های پربارترین ایده‌های هنری‌اش را مدیون همین معلم خردمند و خوش‌مشرب است.» (۲۷/٦)

گوته که هیچ‌گاه وقت تلف نمی‌کرد در لایپزیگ حکاکی را نزد یکی از استادانِ این هنر فراگرفت. او محدودیتی برای فعالیت علمی و هنری نمی‌شناخت. هرچند خود چندان امیدوار نبود که در همهٔ این زمینه‌ها به استادی و تبحر دست یابد؛ این توانایی را یافته بود که در تمام زمینه‌های هنری در آثار تولید شده توسط دیگران غث و سمین را از هم جدا کند. در ۱۷۶۷ به مطالعه نقاشی و آثار مکتب‌های مختلف در این هنر پرداخت. مکتب آلمان را به دلیل وفاداری به واقعیت از همه بیش‌تر پسندید و سخت تحت تأثیر تابلوهای نقاشی قرار گرفت.

«یوهان هانریش مایر» نقاش و منتقد قرن هجدهم آلمان می‌گوید گوته خود اذعان می‌کرد که هرگز تئوری‌های ادبی را جدی نگرفته و در بارهٔ آن‌ها به‌صورت مستمر نیندیشیده و آثارش مولود احساس و نوعی کشف و شهود بوده است. لیکن موضع گوته در برخورد با تئوری‌های متعلق به هنرهای تجسمی فرق می‌کرد. به باور یوهان هانریش مایر، گوته به تئوری‌های هنرهای بصری که هرچند چیزی قابل ملاحظه در آن تولید نکرده بسیار اندیشیده بود و می‌گفت که تأمل در خصوص نظریه‌های متعلق به هنرهای بصری، در زمینهٔ آفرینش آثار ادبی برای او بسیار مفید بوده است. (۵۹/۳)

حوزهٔ فعالیت اصلی گوته ادبیات بود. به گفتهٔ «ستیفن شوتزه» «هنرهای تجسمی معشوقه‌های گوته بودند، ولی او با ادبیات ازدواج کرد.» گوته شاهکارهای ادبیات کلاسیک، ترجمهٔ آثار شکسپیر و لاکونِ لسینگ را با اشتیاق خواند. از آثار لسینگ تأثیر پذیرفت و از او آموخت که «شعر عمیق‌ترین، وسیع‌ترین و بزرگترین هنر است.» (۲۹/۶)

گوته در عصری در آلمان ظهور کرد که به گفتهٔ هرمان گریم: «کلوپشتوک»، «لسینگ»، «هردر» و «ویلند» چهار فرمانروای ادبیات آلمانی در آن روزگار بودند؛ اما گوته کسی نبود که به سهولت به اندیشه‌ها و آثار مشاهیر

معاصرش تسلیم شود. او از هر یکی از چهره‌های ممتاز ادبیات آلمان و نیز کل اروپا که با او ملاقات می‌کرد چیزی می‌آموخت اما به زودی بر هر یک آنان چیره می‌شد و پیشی می‌گرفت. گریم در زندگی‌نامه و شرح احوال گوته می‌گوید: «[گوته] هیچ‌گاه چیزی را تجربه نکرد که او را به کلی از خود بی‌خود کند؛ حتی آنگاه که شورمند و هیجان‌زده می‌شد هرگز قدرت خودنقدگری را از دست نمی‌داد.» گریم در ادامه از شخصیت‌های تأثیرگذار بر گوته با تفکیک میزان تأثیرگذاری آنان نام می‌بَرد و به سنجش عظمت گوته با استادان معاصر و سلفش می‌پردازد. به گفتهٔ گریم، هیچ یک از معاصران گوته نتوانست او را وادار کند تا بگوید که «من باید چنین باشم!» و هیچ کتابی وجود نداشت که گوته درباره‌اش بگوید «این چیزی است که خوش داشتم من بنویسم.»گوته نه تنها جایگاهی برتر از تمامی سخنوران آلمان به دست آورد بلکه در سراسر قلمرور ادبیات جهان در ردیف بزرگ‌ترین چهره‌های تاریخ ادبیات دنیا قرار گرفت. نام‌های که در فضای ادبیات جهان به اعتبار درخشش و عمق آثار شاعرانه، پیش از گوته ذکر می‌شوند، همان نام‌های‌اند که پیش از او ظهور کرده بودند. فهرست چهره‌های که گوته با فروتنی در برابر آنان سر تعظیم فرود می‌آورد به گفتهٔ گریم به چهار نام محدود مانده است:

«... تنها چهار تن تأثیر ماندگار بر گوته داشتند؛ گویی اینان افرادی بودند که هرگز در ضمیر گوته جایگزینی برای آنان یافت نشد: «هومر»، «شکسپیر»، «رافائل» و «اسپینوزا». این چهار تن، نمایندگانِ چهار ستونِ نیرومندی بودند که فرهنگ اروپایی و حالات ذهنیی که در آن به سر می‌بریم و بر مبنای آن کار و تقلا می‌کنیم بر آن قد برافراشته...» (۲/ ۱۹۳-۱۹٤)

هرمان گریم می‌گوید این گوته بود که «زبان و ادبیات آلمان را ساخت» زیرا پیش از او آلمانی‌ها در بازارجهانی ملت‌های اروپا چیزی چندان

چشمگیر از جنس ادبیات برای عرضه کردن نداشتند. در شمال آلمان زبان فرانسوی زبان دوم مردم بود و در اتریش زبان ایتالیایی غالب بود و تا زمانی که ورتر (رمان دوران جوانی گوته) با ولع در انگلستان و فرانسه خوانده نشده و تا حدی در ایتالیا نفوذ نکرده بود ادبیات آلمان در اروپا به مثابهٔ ادبیات بلندمرتبه به رسمیت شناخته نمی‌شد.

هردر که در شکوفایی نبوغ گوته به‌صورت کلی بزرگ‌ترین تأثیر را گذاشته بود این‌جا هم به کمک او شتافته و راه را تا حدی هموار کرده بود. با آن‌که کوشش‌های از جانب نویسندگان دیگر برای سر و سامان بخشیدن به زبان آلمانی صورت گرفته بود ولی جز کارهای هردر جد و جهد دیگر نویسندگان موفقیت چندانی به همراه نداشته است. به هر صورت در نهایت این گوته بود که در زبان و ادبیات آلمانی، مقامی را کسب کرد که «هومر» در فرهنگ یونانی، «شکسپیر» در زبان انگلیسی و «دانته» در زبان و ادبیات ایتالیا دارد. گریم در یکی از سخنرانی‌هایش در این مورد می‌گوید:

«نثر گوته تا حدودی در تمام شاخه‌های حیات فکری، به معیاری برای شکل و شیوه بیان مبدل شد. [این شیوه] توسط «شلینگ» در فلسفه، توسط «ساویگنی» در علم حقوق، توسط «الکساندر فون هومبولت» در علم طبیعی و توسط «ویلهلم فون هومبولت» در زبانشناسی به کار گرفته شد. ما حتی در سبک فعلی نامه‌نگاری مدیون گوته[1] هستیم.» (۳/۲)

«بیلی ساندرز»[2] نویسنده‌ای که مجموعه‌ای از اندیشه‌های حکیمانهٔ گوته را به انگلیسی ترجمه کرده گفته که اندرزهای این متفکر بزرگ آنقدر

---

۱. گوته اهل نامه‌نگاری بود. او آنقدر به هنرمندان، دانشمندان و دوستان و آشنایانش نامه نوشته که در قالب چندین کتابِ قطور گردآورده و منتشر شده است. هرمان گریم می‌گوید گاهی شاید تصور کنیم که گوته کاری جز نامه نوشتن و پاسخ دادن به نامه‌های دیگران نداشته است.

۲. بیلی ساندرز (Bailey Saunders) مترجم و مولف کتاب The Maxims and Reflections of Goethe.

عمیق و دامنهٔ تراوش‌های نبوغ شگفت‌انگیزش به قدری وسیع است که ترجمه نشدن آن برای ادبیات مایهٔ ننگ است. او می‌گوید که غنا و وفور امثال و حکم در آثار گوته به حدی است که حتی «مونتنی» و «شکسپیر» هم در این زمینه از او پیشی نگرفته‌اند.

نقش گوته در نهادینه کردن مفهوم ادبیات جهان بی‌مانند است. او که به شدت از چسبیدن به ادبیات قومی نفرت داشت، هنر را ثروت مشترک بشری می‌دانست و معتقد بود که هیچ ملتی هنر را در انحصار خود ندارد. گوته عاشق زیبایی بود و برای او فرق نمی‌کرد که این زیبایی در کجا و توسط چه کسی خلق شده است. گوته از «لیسینگ» و «هردر» و «اسپینوزا» آموخت و علاوه بر این چهره‌ها به «حافظ» و «مولیر» و «شکسپیر» و «بایرون» ارادتِ ویژه داشت.[۱]

در ادبیات آلمان از لحاظ گستردگی و تنوع در حوزه‌های کاری کسی به پای گوته نمی‌رسد. آنچه در جوانی به گوته شهرت فوق‌العاده به ارمغان آورد رمانِ «رنج‌های ورترِ جوان» بود اما نام گوته در فضای ادبیات جهان برای همیشه به یمن شاهکار عظیمش «فاوست» جاودانه شد.

فاوست داستان مردی است که برای تسلط یافتن بر دانش بی‌کرانه و برخوردار شدن از لذت‌های دنیوی حاضر می‌شود که روحش را به شیطان بفروشد ولی چون ذاتاً مایل به خیر است سرانجام رستگار می‌شود. این قصه که قرن‌ها پیش از ظهور گوته در کتاب‌ها و سینه‌ها از نسلی به نسلی دیگر منتقل می‌شد از نوجوانی ذهن گوته را به خود مشغول کرده بود. او در حدود بیست‌ساله‌گی اندیشهٔ نوشتن فاوست خودش را در سر می‌پرورانید و در سال ۱۷۷۵ نوشتن آن را آغاز کرد و تا پایان عمر

---

۱. ارادت گوته به لسان‌الغیب (حافظ) در «دیوان شرقی» آشکار است. نگاهی تازه به همانندی‌های فکری این دو نابغه می‌تواند خود زمینه‌ای برای پژوهشی مهم و جذاب در قالب یک کتاب مستقل باشد.

مشغول آن بود. گویی این اثر پا به پای گوته رشد می‌کرد، بسط می‌یافت و به پختگی می‌رسید. ولی چرا نام گوته در تاریخ ادبیات مدرن با نام شاهکاری گره خورده که مواد و مصالح آن از دل افسانه‌ای کهن بیرون جهیده؟ پاسخ این است: افسانهٔ فاوست به قدری ظرفیت داشته که با نبوغ بی‌نظیر گوته کاملاً سازگار بوده است. شاعران جوان می‌توانند از رویارویی گوته با این افسانه و خلاقیتِ او در به کار بردن مواد و مصالحی که از پیش وجود داشته درس بگیرند. «جورج هنری لوئیس» می‌گوید:

«مروارید تنها برای کسانی مروارید است که ارزشش را می‌فهمند. سوژه‌ها نیز چنین‌اند. آن‌ها تنها در دستان هنرمندانِ بزرگ، شگرف‌اند. سوژه‌ای مناسب، آنگاه که قدرت مقتضی و متناسب با آن وجود داشته باشد ثروت است؛ ولی اگر این قدرت وجود نداشته باشد دست زدن به آن سوژه، تنها بر ضعف و نارسایی نویسنده روشنی می‌اندازد و آن را آشکار می‌کند. شاعرانِ معمولی مهارت غیرحرفه‌ای‌شان را در فاوست آزمودند؛ شاعرانی که نبوغ غیرقابل انکار داشتند نیز سعی کردند بر آن مسلط شوند؛ لیکن تنها گوته در آن موضوعی را دید که نبوغش برای چیره شدن بر آن کفایت می‌کرد و توانست بزرگ‌ترین شعر زمانه‌های مدرن را از آن به وجود آورد ... با آن‌که نبوغ می‌تواند از میان چیزهای جزئی که آدم‌های معمولی با بی‌اعتنایی از کنار آن می‌گذرند مواد و مصالح کار خویش را پیدا کند، سوژه‌های که اجازه می‌دهند نبوغ به صورت کامل در آن متجلی شود خیلی اندکند.» (٤٥٢/١)

فاوست، گوته را از لحاظ عظمت با نمایشنامه «هملت» اثر «ویلیام شکسپیر» مقایسه کرده‌اند. لوئیس، راز ماندگاری فاوست گوته را در رابطه‌ای نهفته می‌داند که بین این اثر و معماهای هستی برقرار است. او یکی از مهم‌ترین مشخصه‌های این اثر را همان چیزی می‌خوانَد که هملت نیز به همین اندازه از آن برخوردار است: تنوع عناصر در بطن

کتاب. از حکمت و بذله‌گویی و دلقک‌بازی گرفته تا جادو، رقت، رازآمیزی، شک و تقدس! به گفتهٔ هرمان گریم، اگر گوته هیچ اثری دیگر خلق نمی کرد فاوست به تنهایی برای جاودانه شدن او کافی بود.

گریم تفسیر و تشریح فاوست را یکی از دشوارترین کارهای علمی و ادبی می‌داند. او معتقد است که فاوست با وجود زیبایی‌های شاعرانه‌ی که دارد خزانه‌ای عظیم از حکمت این‌جهانی است و بخش‌های از این اثرِ رمزی چنان غامض است که نه تنها دقتِ خوانندگان معمولی بلکه دانش‌آموختگان را نیز به چالش می‌کشد. با این همه، فاوست ارتباط ناگسستنی با زندگی و تجربه‌های گوته دارد. گریم می‌گوید: «گوته تا آخرین ساعات عمر، تمام اندیشه‌هایش را به فاوست منتقل می‌کرد.»

این درام شاعرانه در دو بخش منتشر شده و گوته روی هر یک از این دو قسمت، سی سال به‌صورت وقفه‌یی کار کرده است. «یوهان جورج فون زیمرمان» از گوته پرسیده بود که فاوست چگونه پیش رفت و شکل گرفت؟ گوته برخاسته و گونی‌ای پُر از کاغذپاره را آورده و خالی کرده و سپس گفته: «این است فاوستِ من!» (۴۳/۳)

فاوست گوته تنها از لحاظ شهرت و عظمت با هملت مقایسه نمی‌شود، بلکه از لحاظ پیچیدگی و رازآمیزی هم به آن شباهت دارد. گوته باری به اکرمان گفته بود که آثار او هرگز توده‌پسند نخواهد شد و این‌که آثارش نه برای عوام بلکه برای افرادی به وجود آمده که با او هم‌مشربند و اهداف مشابه را دنبال می‌کنند. این سخن بیش از دیگر آثار گوته به‌صورت مشخص دربارهٔ فاوست صدق می‌کند. گوته باری از یک مرد صاحب‌ذوق انگلیسی که زبان آلمانی را آموخته و مشتاق مطالعه در ادبیات این ملت بوده پرسیده بود که چه کتاب‌های را در ادبیات آلمان خوانده است؟ این مرد انگلیسی از چند کتاب و از جمله فاوستِ نام برده و گفته بود که این اثر خیلی برای او دشوار و پیچیده

بوده است. گوته بی‌درنگ می‌خندد و می‌گوید:

«... این یک چیز دیوانه‌وار است و یکسر از حدود ادراک انسانی بیرون می‌رود ولی چون شما بی‌آن‌که از من مشوره بخواهید خود مطالعه این اثر را آغاز کرده‌اید باید بگذارم تا خود آن را کشف کنید. فاوست فردی چنان عجیب و غریب است که تعداد کمی از افراد می‌توانند به درون تجربه‌های ذهن و قلب او نفوذ کنند. مفیستوفلیس نیز شخصیتی بسیار غامض است...» (۱۳۵/۳)

پس از فاوست منتقدین بیش از دیگر آثار گوته به شعرهای غنایی او اعتنا می‌کنند. فریبندگی این شعرها به حدی است که به گفتهٔ جورج هنری لوئیس حتی تحسین رقیبان گوته را نیز برمی‌انگیخت. لوئیس سخنی از «هانریش هاینه» یکی از شاعران برتر آلمان را در وصف سروده‌های غنایی گوته نقل می‌کند:

«این چکامه‌ها به گفتهٔ هاینه -که خود در زمینهٔ سرود و غنا استاد زبردست بود- «فریبندگیِ با نشاطی دارد که غیرقابل بیان است. شعرهای خوش‌آهنگ قلب‌تان را به سانِ معشوقه‌ای لطیف در بر می‌گیرد. لفظ شما را در آغوش می‌کشد و معنا بوسه می‌زند.»» (۴۸۷/۱)

در سراسر جهان وقتی از عظمت ادبی چهره‌های ماندگار تاریخ ادبیاتِ تمام زمانه‌ها سخن به میان می‌آید، نام گوته در صدر فهرست چهره‌های است که اغلب پس از ارکان سه‌گانه تاریخ ادبیات جهان یعنی «هومر»، «شکسپیر» و «دانته» بیشتر از دیگران شنیده و خوانده می‌شود. نبوغ ذاتی، تسلط بر چند زبان مطرح دنیا، همنشینی با اکابر دنیای اندیشه و هنر و سیر و سیاحت در کشورهای که دارای میراث کهن هنری‌اند از ولفگانگ، گوته ساخت؛ نامی که بر فاوست و بر عظمت ادبی دلالت می‌کند؛ لیکن یک عنصر دیگر که بخشی عظیمی از شکوه شخصیت گوته مدیون آن است از قید قلم مانده؛ چیزی که گوته برای کسب آن جد

و جهد نکرد: بصیرت ذاتی. گوته با بصیرت ذاتی به دنیا آمده بود.

گوته خود به اکرمان گفته بود که شاعر اصیل، با بصیرت و آگاهی درونی دربارهٔ جهان به دنیا می‌آید و بی‌آن‌که تجربهٔ کافی و میدانی برای بررسی‌های عملی داشته باشد می‌تواند دنیا را آن‌گونه که هست به‌صورت دقیق به تصویر بکشد. گوته پیش از آن‌که رمان رنج‌های ورتر را در ۲۵ ساله‌گی تمام کند، در بیست‌وسه ساله‌گی، درام «گوتز فون برلیشینگن» را نوشته بود؛ اثری که او خود ده سال بعد وقتی دوباره آن را خواند، با درک این‌که در این اثر زندگی را چقدر در مطابقت با واقعیت ترسیم کرده شگفت‌زده شد. اکرمان در همین خصوص فرازهای از سخنانِ گوته را نقل می‌کند:

«اگر من پیش از این جهان را با پیش‌نگری‌ام در درون با خویش حمل نمی‌کردم، شاید با چشمانِ گشوده کور باقی می‌ماندم و تمام پژوهش‌ها و تجربه‌های من چیزی جز تقلای عقیم و ضایع شده نبود. نور وجود دارد و رنگ‌ها ما را احاطه کرده‌اند لیکن اگر ما خود نور و رنگ را در دیدگان خویش نداشتیم، چیزی از این جنس را در دنیای پیرامون خویش در نمی‌یافتیم.» (۱۲۹/۳)

فلسفه و باورهای دینی گوته

گوته به خدا و به زندگی پس از مرگ ایمان داشت ولی باورهای او در جزئیات خیلی با اعتقادات کلیسا تفاوت داشت. او در خانوادهٔ مذهبی به دنیا آمده بود اما اعتقادات دینی‌اش را آن‌گونه که به‌صورتی ارثی از نسلی به نسلی دیگر می‌رسد هرگز با خود حمل نمی‌کرد. گوته به انجام شعایر و مناسک مذهبی بی‌علاقه بود لیکن با شخصیت‌های مذهبی همیشه نشست‌وبرخاست داشت. گوته باری به یکی از دوستان‌اش گفته بود: «من در علم و فلسفه بی‌دین؛ در هنر بت‌پرست و در عواطف، مسیحی‌ام.» (۱۰۲/۳)

نکتهٔ شگفت‌انگیز در زندگی گوته این است که او با وجود برخوردار بودن از شکِ مثبت و گرایش شدید به تجربه و تشریح پدیده‌های طبیعی، هرگز به آفتِ علم‌زدگی دچار نشد و اعتقاد به خالق جهان را از دست نداد. هرمان گریم می‌گوید:

«گوته هرگز از موضع فطری و اشرافی‌اش پائین نیامد بلکه برخلاف تمام آنچه که علم ممکن است عکسِ آن را ثابت کند، انسان را مرکز خِلقت می‌دانست، موجودی که همه چیز برای او خلق شده است.[1]

---

۱. شماری از پژوهشگران به شمول جیمز سایم –که فرازهای از اظهاراتش را در این مورد در ادامه خواهید خواند– معتقدند که گوته انسان را موجودی نمی‌دانست که همه چیز برای او خلق شده است. از نظر آنان، چنین باوری را گوته نشانهٔ غرور انسانی می‌خواند.

هرگز ضرورت اثباتِ کردن حقانیت ادعایش را برای ایستادگی بر این موضعِ گردن‌فرازانه احساس نکرد. او این را حق مسلم خویش می‌دانست. این‌جا او را با ایجابات اساسی علم که تحقیق بنیادین و عینی را اقتضا می‌کند در تقابل فاحش و آشکار می‌بینیم.» (۴۵۸/۲)

«یوهانس دانیل فالک» شاعر و ناشر آلمانی می‌گوید: «گوته معمولاً دوست نداشت که در رابطه با مسائل ماوراءلطبیعه اظهار نظر کند زیرا او ذاتاً خوش داشت توجهات او محدود و منحصر به پدیده‌های موجود و لذت‌بخشی باشد که طبیعت و هنر آن‌ها را از راه تجربه بر چشم و ذهن آدمی عرضه می‌کند.»[۱] او تنها در حالات خیلی خاص و در گفت‌وگو با افراد خیلی نزدیک به او از عالم دیگر سخن می‌گفت. گوته در مراسم تدفین دوستش «کریستف مارتین ویلند» طوری منقلب شده بود که به تفصیل و به‌صورت خودجوش از اعتقاد محکم خویش به بقای روح پس از مرگ سخن می‌گفت و با شکیبایی به پرسش‌های فالک پاسخ می‌داد. بقای روح پس از مرگ برای گوته مسلم بود و این باور در اصل از مطالعه و تفحص در سرشت انسان و دیگر پدیده‌های طبیعی در او ریشه دوانده بود. او در روز خاک سپاری ویلند استدلال کرد که: «طبیعت ثروتش را بیهوده ضایع نمی‌کند. روحِ ویلند خزانۀ طبیعی است؛ گوهرِ اعلاست.» (۸۶/۳)

این عادتِ گوته که خوش نداشته از اعتقادات خود در مسائل مذهبی و دربارۀ دنیای دیگر سخن بگوید در یادداشت‌های خانم «کارولین فون اگلوفستاین» آهنگساز معاصر گوته هم که در یک صبح تابستانی در سفر به شهر «دورنبورگ» با او ملاقات کرده بود به گونه‌ای دیگر منعکس شده است. خانم اگلوفستاین می‌گوید گوته در این ملاقات «نقابی را که معمولاً از اثر کم‌رویی و نزاکت با خود داشت کنار نهاد و کاملاً با شخصیت

۱. باری شیلر فیلسوف معاصر گوته هم گفته بود که فلسفۀ گوته متکی بر ادراک حسی بوده است.

[واقعی] شکوهمندش در برابر ما ایستاد.» اگلوفستاین می‌گوید گوته پس از سخنانِ طنزآمیز از «عمیق‌ترین دغدغه‌های بشری» و به‌صورت خاص از مسائل مذهبی و اخلاقی سخن گفت. خانم اگلوفستاین به‌صورت مشخص این تکه از سخنان گوته را - که می‌گوید آنقدر از آن متأثر شده بود که همه را به حافظه سپرد و وقتی با خانه برگشت بی‌کم و کاست آن‌ها را بر روی کاغذ آورد - نقل می‌کند:

«ظرفیتی که ما در تعالی بخشیدن به هر نوع تجربه حسی خویش و نیز در ایجاد وحدتِ پویا بین بی‌روح‌ترین مسایل و پدیده‌ها با ایده‌های معقول داریم، قابل اعتمادترین نشانه‌ای است که از تعلق ما به خاستگاه ماورای طبیعی حکایت دارد. با آن‌که هزاران پدیده این‌جهانی ما را مجذوب و مسحور خویش می‌سازد، یک اشتیاق عمیق ما را وادار می‌کند تا باز به آسمان چشم بدوزیم؛ زیرا یک احساس ژرف و غیرقابل بیان به ما می‌قبولاند که ما شهروندان آن دنیاهاییم، دنیاهای که آن بالا به طرز اسرارآمیز می‌درخشند و این‌که ما در نهایت باز به آن‌جا برخواهیم گشت. وظیفهٔ دین این است تا قوانین آن سلطنت ملکوتی را با این دنیای نفسانیِ انسان سازگار کند.» (۱۰۲)

گوته در گفت‌وگو با اکرمان نیز دلیل شاعرانه و دلپذیر برای توجیه اعتقاد به زندگی پس از مرگ ارایه داده:

«مایل نیستم خود را از خرسندیِ ناشی از اعتقاد به زندگی پس از مرگ محروم کنم. خوش دارم با «لورنزو دِ مدیچی» همصدا شوم که می‌گفت[۱] آنانی که امیدی به زندگی بعدی ندارند در همین زندگی هم مرده‌اند؛ لیکن این مسائلِ غیرقابل درک، بیش از آن دور از دسترس‌اند که بتوانند موضوعی برای تفکر و مراقبه باشند. چنین تفکرات و گمان‌پردازی‌ها سبب تباهی و انحطاط مغز می‌شود. هر آن که به زندگی پس از مرگ

۱. سیاست‌مدار و دولت‌مرد ایتالیایی در قرن پانزدهم میلادی.

ایمان دارد باید از این خوشبختی با سکوت لذت ببرد.» (۱۲۸/۳)

گوته جایی در گفت‌وگو با اکرمان در شهر وایمار با اشاره به آفتاب در حال غروب سخنی را که رایحه کلام مولانا از آن احساس می‌شود[1] بیان کرده:

«وقتی کسی به عمر هفتادوپنج ساله‌گی می‌رسد گهگاه نمی‌تواند از فکر کردن به مرگ خودداری کند. این اندیشه به هیچ وجه مرا مضطرب نمی‌سازد، زیرا اعتقاد محکم دارم که روح ما ذاتاً فناناپذیر است و فعالیتش از ازل تا ابد ادامه می‌یابد. [روح] مثل خورشید است که تنها از نظر چشمان دنیوی ما فرو می‌رود و ناپدید می‌شود ولی در حقیقت این‌طور نیست بلکه پیوسته می‌درخشد.» (۱۶۶/۳)

تفاوت تصور گوته با تصوری که کشیشان هم‌عصر او از خدا داشتند به قدری است که گاه تفاوت بین دیدگاه‌های عمیق و لطیف عارفان با موضع متشرعان سخت‌گیر در تاریخ فرهنگ اسلامی را به یاد می‌آورد. گوته جایی گفته بود:

«مردم طوری دربارهٔ خدا حرف می‌زنند که گویی این ذاتِ غیرقابل درک و ماورای حدود تصور ما فردی چندان بهتر از خودشان نیست ... خدا برای چنین افراد و مخصوصاً برای کشیشان که هر روز نامش را ذکر می‌کنند تبدیل به یک کلیشه می‌شود؛ صرفاً به نامی تبدیل می‌شود که هیچ معنایی ندارد؛ لیکن اگر آنان عمیقاً عظمت خدا را احساس کنند دیگر سخنی از او بر زبان نخواهند آورد و خشوع و تکریم سبب خواهد شد که از ذکرِ نام او احتراز کنند.» (۱۲۵/۳)

گوته برای اعتقاد به بقای روح و زندگی پس از مرگ به چیزی که از درونش سرچشمه نمی‌گرفت تکیه و استشهاد نمی‌کرد. دلیلی که او

---

۱. فرو شدن چو بدیدی برآمدن بنگر/غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد

برای اعتقاد به زندگی پس از مرگ می‌آورد چیزی است که فقط از زبان نابغه‌ای می‌توان شنید که سراسر عمرش را در کار علمی و تجربه و تشریح پدیده‌های طبیعی صرف کرده است. او می‌گوید:

«من خود، عقیده به زندگی پس از مرگ را بر ایده کار و تکاپو بنا کرده‌ام؛ زیرا اگر من بی‌وقفه تا دمِ مرگ مشغول کار باشم طبیعت ناچار وظیفهٔ خود می‌داند تا برای من، آنگاه که تن من خسته و فرسوده گشت و روحم را رهایی بخشید هستیی به شکلی دیگر تدارک بیند.» (۱۷۸/۳)

گویا گوته خط امان برای همه نداشت و اندیشه‌اش در این خصوص، جاودانگی یک‌سان را برای همه تضمین نمی‌کرد. او تنها اصلِ تکاپو را برای تضمین جاودانگی افراد مطرح نکرده بلکه کمال و آراستگی را هم ذکر کرده است. او می‌گوید کیفیت جاودانگی افراد یک‌سان نیست. باری در گفت‌وشنید بین گوته و اکرمان از سخنرانی هگل در اثبات وجود خدا سخن به میان می‌آید. به گفتهٔ اکرمان، گوته در این‌که تاریخ مصرف این نوع سخنرانی‌ها گذشته با او موافق بوده است. اکرمان این سخنان را از گوته در همین خصوص نقل کرده:

«عصرِ شک گذشته است. دیگر هیچ کس در موجودیتِ خدا بیش از آن‌که در موجودیت خود شک کند، تردید نشان نمی‌دهد[۱]؛ با این همه، صفات خدا، جاودانگی، ماهیت روح و رابطه‌اش با جسم، معماهای‌اند که فیلسوفان نمی‌توانند برای ما حل کنند. به حجم گمان‌پردازی‌های فلسفی دربارهٔ جاودانگی نگاه کنید! چه کسی در این زمینه داناترین است؟ من شک ندارم که ما فناناپذیریم، زیرا آراستگی و کمال ما برای طبیعت ضروری است؛ لیکن ما همه به‌طور یک‌سان فناناپذیر نیستیم...» (۱۹۶/۳)

---

۱. معنای این سخن گوته این است که در عصر او کسی در این‌که خدا وجود دارد شک نمی‌کند مگر آن‌که اول در موجودیت خود شک کند.

دیدگاه‌های فلسفی و اعتقادات دینی گوته تا حدی زیاد به باورهای «باروخ اسپینوزا» شباهت دارد. اسپینوزا یگانه فیلسوفی است که گوته خیلی به آثار او ارادت داشته است. اسپینوزا بر خلاف شخصیت‌های چون «هردر» و «لاواتر» که گوته تنها در دوره‌ی معین و مدتی نسبتاً کوتاه زیر نفوذ اندیشهٔ آنان قرار گرفته بود، تأثیری ماندگار و همیشگی بر حیات فکری این شاعر و متفکر بزرگ گذاشته بود. گوته آن‌گونه که هرمان گریم می‌گوید نظام‌های فلسفی متعدد را آزمود و با بسیاری از فیلسوفان در تماس بود لیکن تنها نظام فلسفی اسپینوزا او را مجذوب خود کرد.

«جیمز سایم» می‌گوید آشنایی با اسپینوزا، گوته را در مسیری هدایت کرد که به خودلگامی درونی و انکشاف هماهنگ توانایی‌های او منتهی شد. سایم می‌گوید تصور گوته نسبت به هستی در کُل شباهتی قابل توجه به نگرش اسپینوزا دارد. او بی‌خدایی را نهایتِ حماقت انسانی می‌دانست. سایم در این مورد می‌گوید:

«این تصور که جهان برای انسان خلق شده در نظر گوته مولود غرور و خودبینی [انسان] می‌نمود؛ با این حال، اعتباری هم که برای عظمت روح انسانی قایل بود اندک نبود. او به موجودیتِ ظرفیت‌های در روح انسانی اذعان داشت که مستعد رشد و انکشاف نامتناهی است. گوته در موجودیت یک قلمرو نامرئی که روح انسانی پس از انجام ماموریت این جهانی‌اش با انتقال یافتن به آن، چشم‌اندازها و بهره‌های جدید و متعالی‌تر خواهد داشت شکی نداشت. با این همه، تحت تاثیر رویای مبهم زندگیِ بعد از مرگ، از دست دادنِ آنچه که در این زندگی، با عظمت و ارزشمند است در نظر گوته عجیب و در عین حال بسیار نامعقول بوده است. گوته معتقد بود که واقعی‌ترین آمادگی برای آنچه که در حالت دیگری از هستی در انتظار آدمی است همانا پرورش معقول استعدادهای است که به او داده شده است. در میان این توانایی‌ها،

گوته عالی‌ترین مقام را شایسته انگیزهٔ می‌داند که آدمی را قادر می‌سازد با همنوعان خویش ارتباط صمیمانه، مفید و سودرسان داشته باشد.»
(۱۸۶/۶)

شخصیت و عادت‌های رفتاری گوته

گوته در کودکی اهل بازی، در نوجوانی مشتاقِ شرکت در محافل و مجالس و علاقه‌مند به ظاهر شدن در لباس مبدل برای غافلگیر کردن دوستانش بوده؛ در میان‌سالی با لباس فاخر و منش شاهانه با مهمانان روبرو می‌شده و در نهایت در پیری گوشه‌نشین شده بود. شماری از دوستانِ گوته که خاطره‌های ملاقات با او را ثبت کرده‌اند از تناقض و چندگونگی در رفتار او هم سخن گفته‌اند. بر اساس برخی از این روایات، طرز برخورد و لباس پوشیدن گوته گاه شگفت‌انگیز و خنده‌آور بوده. «یوهان کریستین کستنر» دربارهٔ عادت‌های گوته در ۲۳ ساله‌گی او گفته:

«گوته استعدادهای فراوان دارد. او نابغه‌ی واقعی و فردی با شخصیت است. او صاحب تخیلِ فوق‌العاده سرزنده است و بالتبع در اکثر موارد، احساسات و اندیشه‌هایش را با ایماژها و تشبیهات بیان می‌کند؛ البته او خود به کرات گفته که همیشه احساسات و اندیشه‌هایش را به‌صورت استعاری ابراز می‌کند و هرگز نمی‌تواند با زبانِ غیرمجازی حرف بزند لیکن او امیدوار است که در سنین بالاتر قادر باشد تا دربارهٔ تاملاتش آن‌گونه که واقعاً هستند بیندیشد و آن‌ها را به‌صورت سرراست بر زبان بیاورد. او در احساسات بسیار پرحرارت است لیکن اغلب قدرتِ قابل ملاحظه‌اش را در تسلط یافتن بر خویش اعمال می‌کند. دیدگاهش بزرگ

و فارغ از پیش‌داوری است و در نتیجه بی‌آن‌که توقف کند تا ببیند که حرف‌هایش مخاطب را خرسند می‌کند یا نه؛ و بی‌آن‌که نگاه کند که سخنان‌اش با اسلوب رایج وفق دارد یا خیر، و بی‌آن‌که به کد و رویه اجتماعی توجه داشته باشد، فقط در اثرِ انگیزه‌ی که او را وا می‌دارد عمل می‌کند. او از هر نوع الزام و محدودیت بیزار است. او کودکان را دوست دارد و وقت زیادی در همدمی با آنان سپری می‌کند. او از نظرِ رفتاری عجیب و غریب است. در شیوهٔ رفتار و شکل و شمایل ظاهری ویژگی‌های زیادی دارد که می‌تواند او را ناخوشایند جلوه دهد؛ لیکن در هواخواهی کودکان و زنان و بسیاری دیگر، تمام قد می‌ایستد. او به جنسِ لطیف [زن] بی‌نهایت احترام می‌گذارد.» (۳۸/۳)

مروری بر خاطره‌ها، نامه‌ها و نوشته‌های آشنایان گوته نشان می‌دهد که این دگردیسی محدود به ظواهر و مخصوصاً اطوار و رفتار دوره جوانی او نبوده است. «استیفن شوتزه» از آشنایان نزدیک گوته می‌گوید که خُلق و خوی گوته هر باری که دوستانش با او ملاقات می‌کردند با آنچه پیشتر دیده بودند متفاوت به نظر می‌رسید. گاه متین و آرام، گاه تندخو، گاه در خود فرورفته و کم‌حرف و گاه پرحرف و خوش‌تقریر بود. شوتزه البته معتقد بود که این تلون مزاج از عظمت گوته حکایت می‌کرد. او می‌گوید:

«این چندسانی و گوناگونی فراوان در خُلق و خوی گوته چیزی کاملاً طبیعی و حتی ضروری بود زیرا اگر موهبتِ تخیل و نیز انعطاف‌پذیری عاطفی به او اعطا نشده بود چگونه می‌توانست به فراگیری و جامعیتی برسد که هدف او بود و چگونه می‌توانست به سهولت در حالات و اوضاعِ ذهنیی تا این حد گوناگون و متنوع وارد شود؟» (۹۴/۳)

هرمان گریم پژوهشگر تیزهوش از این هم فراتر می‌رود. او گوته را مردی با دو شخصیتِ متفاوت می‌بیند. مردی که گاه دانشمندی ریزبین و خشک است و گاه شاعری پرشور و احساساتی. تصویری که گریم از گوته

ارائه می‌کند خیلی جذاب و در عین حال فکرانگیز است. او می‌گوید:

«گوته از یک جهت خویشتن را شاعر می‌نمایاند؛ چونان فردی که در خواب راه می‌رود و وقتی می‌نویسد ملتفت نیست که چه از قلم‌اش جاری می‌شود؛ خیالبافی که خویشتن را نمی‌شناسد و خود از نظر خویشتن، موجودی نیمه واقعی است؛ فردی مردد، سردرگم و پرشوری که می‌خواهد از خوبی‌های این جهان بهره ببرد و خود را به غرایز مبهم و سیالِ طبیعت‌اش تسلیم کند و تمام آن موانعی را از سر راه بردارد که مسیر حرکتش را با تهدیدِ انسداد روبرو می‌کند. لیکن از بعدی دیگر، برعکس، عینیت‌گراییِ سخت و عاری از عاطفه و نیز روشنیِ درک او در برابر ما قرار می‌گیرد. یک دیمون به صورت مستقیم در گوشش پچ پچ می‌کند و به او می‌گوید که نقطه‌ضعف افراد و پدیده‌ها در کجا نهفته است. او به دقیق‌ترین صورت به نقد می‌پردازد؛ آدمیان - دیگران و نیز خود را - تشریح و کالبدشکافی می‌کند و نتایج به‌دست آمده را یک ذره هم دستکاری و آرایش نمی‌کند. بنابراین، ما او را به‌صورتِ یک دانشمند علوم طبیعی، یک دولتمرد و یک تاریخ‌نگار می‌بینیم. فردی مصمم، تیزهوش و عاری از احساسات ... با این همه، در نتیجه می‌بینیم که گوته یا این است یا آن! هرگز در یک آن، هم این و هم آن نیست و این دو قلمرور در یک دیگر نمی‌آمیزند.» (٢٠٦/٢)

خیلی از کسانی که به دیدار گوته رفته و خاطرات‌شان را نقل کرده‌اند گفته‌اند که گوته در ملاقات‌های رسمی با افرادی که نخستین بار به دیدنش می‌رفتند با هیات و هیبت شاهانه وارد می‌شده و سخن می‌گفته است. یکی دیگر از آشنایان او می‌گوید وقتی گوته حرف می‌زد تصور می‌کردی که کسی دارد با صدای بلند کتاب می‌خواند.

«دیوید لوک» با استناد به سخنان شماری از آشنایان گوته گفته که فریبندگیِ حرف زدن او به مراتب از نوشته‌های او بیشتر بوده است. لوک

سخن خود گوته را در این مورد نقل می‌کند که گفته:

«در بهترین سال‌های زندگی‌ام آن عده از دوستانم که انگار مرا آنقدر که بتوانند درباره‌ام قضاوت کنند می‌شناختند اغلب به من می‌گفتند که نحوهٔ زندگیِ من از آنچه گفته‌ام بهتر بوده است؛ آنچه گفته‌ام از آنچه می‌نویسم و آنچه را که نوشته‌ام از آن چه منتشر کرده‌ام بهتر بوده است.» (۱۳/۳)

تناقض و چندسانی در شیوه‌ها و شگردهای ادبی گوته هم مشهود است. گوته از حدود بیست ساله‌گی تا پایان عمر روی درام بلند و منظوم فاوست کار کرد ولی در بقیه آثارش این‌طور نبوده است. گوته گفته بود که شعرها در ذهنش به‌صورت ساخته شده ظهور می‌کرده و او فوراً باید می‌نوشت و گرنه نمی‌توانست آن‌ها را احیا کند. گوته به ندرت شعرهای را که می‌نوشت دستکاری می‌کرد.

گوته می‌گوید بسیار اتفاق افتاده که با شعری که خود سال‌ها پیش گفته و منتشر کرده بود احساس بیگانگی می‌کرده و سپس با خود می‌گفته: دیگر این حس را ندارم و این شعر برایم بی‌معنی است. او باری گفته بود که قطعه شعری فرانسوی را خوانده، آن را ستوده و گفته خود هم باید چنین چیزی را می‌سرود ولی بعد متوجه شده که این شعر فرانسوی، ترجمه‌ی از یکی از شعرهای خودش بوده است.

با آن‌که حجم آثار، مکاتبات و گفت‌وگوهای ثبت و منتشر شدهٔ گوته بسیار گسترده است اما حسرت این‌که چرا تمام آنچه که او به‌صورت ارتجالی و از سر تفنن گفته ثبت نشده همیشه باقی می‌ماند. «دیوید لوک» خاطره‌ای از «کریستف مارتین ویلند» شاعر و نویسنده‌ای معاصر گوته را نقل کرده که قدرتِ گوته را در بدیهه‌گویی نشان می‌دهد. باری گوته و ویلند مشغول صحبت دربارهٔ «قیصر» بوده‌اند. هر دو اتفاق نظر داشتند که قیصر می‌تواند موضوع درامی بسیار شکوهمند باشد: «... ناگهان گوته

به توصیف شخصیت‌های نمایشنامه پرداخت و کُل درام را صحنه به صحنه از آغاز تا انجام بیان کرد. اگر کسی بود که نمایشنامه‌های را که گوته به این صورت در بدیهه بر زبان آورده بود می‌نوشت، جهان حالا با داشتنِ چندین نمایشنامه دیگر و حتی درخشان‌تر از آنچه حالا شهرت یافته ثروتمندتر بود.» (٤٤/٣)

گوته با آن‌که طبعی بسیار روان داشته به آثاری که به‌صورت ارتجالی و بدون تعمق خلق شده بودند چندان اعتنا نمی‌کرده و می‌گفته تنها آثاری که در نتیجۀ تأمل و شکیبایی پدید می‌آیند عمق دارند.

یکی دیگر از عاداتِ قابل توجه گوته این بوده که گاه با خودش حرف می‌زده . او خود باری گفته بود که حتی در اندیشه‌های لحظه‌های خلوت و تنهایی، در عالم خیال، آشنایانش را احضار می‌کرده و با آنان وارد گفت‌وگو می‌شده است. دیوید لوک می‌گوید:

[سراسر زندگی فکری او گفت‌وشنید درونی و تمام آثارش پاره‌های از یک گفت‌وگوی طولانی بوده است. او خود در یک کوته‌کلام گفته: «عمیق‌ترین مسائل مورد علاقۀ ذهن و قلب و مهم‌ترین تأملات و ملاحظات ما باید تنها با کلماتی که به صورت شفاهی بر زبان می‌رانیم ابراز شود.» اشتیاق او به گفت‌وگو و مباحثه حضوری و شفاهی چه با هم‌نشینان بسیار صمیمی و چه در حلقات و محافل کلان، حتی در پرمشغله‌ترین دورۀ حیاتش به‌طور فوق‌العاده وافر بود. گویا دریافته بود که حرف‌زنی، دستیار خلاقیت و در حقیقت خود نوعی از آفرینش است.] (٣/٨-٧)

گوته در نشست‌ها و گفت‌وگوها معمولاً متین و موقر بوده لیکن در لحظه‌های خاص و در گفت‌وگو با نزدیک‌ترین و بهترین دوستانش سیمای دیگرش را که مالامال از عشق و صمیمیت بوده آشکار می‌کرده است. تنها در چنین لحظه‌ها و گفت‌وگوها سِری‌ترین مکنونات قلبی‌اش

را ابراز می‌کرده است. «کارولین سارتوریوس» یکی از زنانی بوده که با گوته دوستی و مکاتبه داشت. او خاطره‌ای از شعرخوانی گوته در ضیافتی در یکی از شب‌های سال ۱۸۰۸ را این‌طور نقل کرده:

«پس از صرف نان شب، [گوته] با صدای بلند، شعر خواندن را آغاز کرد؛ تا ساعت یک شب از تهِ دل دکلمه کرد. او واقعاً آن شب، از لحاظ تعالی و درخشش، از حد فراتر رفت. شاعران همیشه عاشقِ شراب، زنان و سرود بوده‌اند و دوست ما [گوته] هم که در بهارِ همیشگیِ عمر به سر می‌بَرَد، حتی در خزانِ عمرش از شراب و زنان برای سرودهای تابناکش الهام می‌گیرد. او بدین‌سان، در همین تابستان در شهر «کالسباد» معشوقهٔ داشت که برایش زیباترین ترانه‌ها را سرود. او این سانت‌ها را که هیچ یک از آن‌ها هنوز منتشر نشده برای ما خواند. تمام این شعرها زیبا بودند اما زیباترین آن‌ها سروده‌های بودند که او معشوقه‌اش را در آن به سخن گفتن واداشته است. ظرافت این سروده‌ها بی‌مانند است و من گمان می‌کنم هرگز شاعری تا این حد دارای بینش عمیق نسبت به روح زنانه وجود نداشته است. او سپس شعرهای مناسبتی از هر نوع را با لحن موزون و صدای بلند برای ما خواند؛ شعرهای که هنوز منتشر نشده و نمی‌تواند منتشر شود؛ چون مشحون از اشارات به مسائل شخصی و در عین حال چنان آکنده از هوسبازی و بلهوسی‌اند که با شنیدنش از فرطِ خنده غش کردیم. گمان می‌کنیم در زندگی اینقدر نخندیده بودیم. من کاملاً باور دارم که گوته این رویِ شخصیتش را تنها به شمار کمی از مردم، آن هم به ندرت نشان می‌دهد.» (۷٦/۳)

هر یک از عادت‌های رفتاری گوته که تا اکنون در این فصل کتاب از آن سخن رفته بیشتر در برهه‌ای معین از زندگی او پررنگ‌تر بوده است جز یک عادت که آن را از کودکی تا پیری با انگیزه و اشتیاق نیرومند و یک‌سان حفظ کرد: عادت به عشق‌بازی. اگر قرار باشد نوابغ عاشق‌پیشهٔ

تاریخ فهرست شوند بی‌تردید نام گوته در صدر این فهرست جای خواهد داشت. ماجراهای متعدد عاشقانهٔ گوته از پانزده تا هفتادوچهار ساله‌گی هر یک نقطهٔ عطف در دنیای عواطف و احساسات او بوده است. این ماجراها سبب شد که شماری از منتقدین او را مردی سست‌عهد در رابطه‌های عاشقانه بخوانند، لیکن به نظر می‌رسد که حسادت و غرض‌ورزی در قضاوت بی‌رحمانه آنان دخالت داشته است. با آن‌که تمام زوایای پیدا و پنهان زندگی گوته به کرات نوشته شده، هیچ مدرکِ قابل اعتنا و اتکا که نشان بدهد این شاعر فرزانه قلبی را شکسته است، یافت نشده است. (رک فصل دوم).

گوته و علم

گوته درست در نیمهٔ قرن هجدم، در عصر تکاپو و تحرک - عصری که به گفتهٔ «جورج هنری لوئیس»، آزادی اندیشه در میدان عمل وارد کار می‌شد به دنیا آمد. در این عصر مردان بزرگی در انگلستان و فرانسه هم ظهور کردند. چهره‌های شاخص این عصر که دارای بلندپروازی ذاتی و نوعی تفوق‌طلبی بودند تبحر در تمام علوم متداول روزگار را به مثابهٔ هدفی در نظر می‌گرفتند که کوشش برای رسیدن به آن اجتناب ناپذیر بود. به این ترتیب، انگیزه و نبوغ در خدمت گوته -که هرگز زمان را هدر نمی‌داد - هم‌دست شده بودند.

گوته در دانشگاه شهر «لایپزیگ» حقوق خوانده بود اما در کنار ادبیات که زمینهٔ اصلی فعالیت‌های جدی او بود در عرصه‌های اناتومی، گیاه‌شناسی، زمین‌شناسی، کان‌شناسی، رنگ‌شناسی، هواشناسی و نورشناسی به‌صورت عمیق مطالعه کرد و در این موارد مقالات فراوان نوشت. گفته شده که او در همهٔ این زمینه‌ها حدود چهل عنوان کتاب و رساله نوشته است. به گفتهٔ هرمان گریم، امروزه متخصصین معتقداند که نظریات گوته در زمینهٔ گیاه‌شناسی متضمن دیدگاه‌های است که این علم در عصر امروز بر آن تکیه می‌کند. برخی از پژوهشگران، نخستین اشاره به فراگیری عصر یخبندان در روی زمین را هم به گوته

نسبت می‌دهند.

گوته به ستاره‌شناسی هم دلبستگی فوق‌العاده داشته است. او باری در نشستی گفته بود که به ستاره‌شناسی از این جهت خیلی ارزش قایل است که این علم بر مبنای تغییرناپذیری که به‌طور گسترده مورد تصدیق قرار گرفته استوار است. او ستاره‌شناسان را موجودات گوشه‌نشین و دوست‌داشتنی خوانده که بر فراز خشکی‌ها و دریاهای که آنان را از یکدیگر جدا کرده پیوسته کار می‌کنند و یافته‌های‌شان را با یکدیگر شریک می‌سازند و بدین‌گونه با قطعیت و یقین، تا بی‌نهایت به پیشرفت ادامه می‌دهند. لیکن او وقتش را صرف نجوم نمی‌کرد و می‌گفت بیشتر دوست دارد به پدیده‌های زمینی که می‌تواند به وسیله حواس درک شود بپردازد در صورتی که تفحص در علم نجوم مستلزم محاسبه و توسل به ادوات مکانیکی است.

تقریباً تمام فعالیت‌های ذهنی گوته در دنیای علم و فلسفه بر تجربه‌های عملی و ادراک حسی متکی بوده است. گوته که این روش را آگاهانه انتخاب کرده بود در دورهٔ پیری در حسرت انگیزه و نیروی می‌سوخت که جوانان کنجکاو را قدرتِ تشریح و تجربه کردن پدیده‌های طبیعی می‌بخشید. «یوهان کریستین لوب» آهنگساز آلمانی از گوته نقل کرده که باری گفته بود:

«این خوشبختی جوانان که قادرند تأثیر بپذیرند و با سرزندگی و شدتِ تمام از تجربه کردن لذت ببرند رشک‌انگیز است. همچنان‌که درکِ انتقادی بالا می‌رود، سرچشمه‌های این لذاتِ عاری از ملال‌آوری هم به تدریج می‌خشکد. هر آدم، حضرت آدم است زیرا هر آدم دیر یا زود از بهشت - بهشتِ احساساتِ گرم و دلپذیر - بیرون رانده می‌شود.» (۱۰۶/۳)

به گفتهٔ «جان آرمسترانگ»، جدایی هنرها از علوم در قرن بیستم اتفاق

افتاد اما هنگام ظهور گوته هنوز فرهنگ پرداختن به علوم و هنرهای متعدد و مختلف که در نتیجهٔ آن شخصیت‌های چندبعدی به بار می‌آمدند رایج بود. گوته هم از تاریخِ هنر تا فلسفه و پزشکی و حقوق و ادبیات و فرهنگ کلاسیک (روم و یونان) به همه پرداخت. گوته کتابی دربارهٔ ماهیت رنگ‌ها هم نوشته که به‌نام «تئوری رنگ‌ها» شهرت دارد. گوته خود باری به اکرمان گفته بود که به کارنامه‌های شاعرانه‌اش فخر نمی‌کند. او گفته بود که شاعران بزرگی در عصر او می زیسته‌اند و نیز شاعران بزرگتر از او در اعصار گذشته ظهور کرده و در زمانه‌های بعد از او نیز ظهور خواهند کرد «لیکن در عصر حاضر، من تنها فردی‌ام که در علمِ دشوار رنگ‌ها به حقیقت پی برده‌ام؛ بر این [توانایی] خیلی فخر می‌کنم و بر تفوق خود در این زمینه بر بسیاری‌ها آگاهم.» (٢٩٥/٨)

شماری از پژوهشگران می‌گویند گوته خود می‌دانسته که زمینهٔ درخشش کم‌مانندِ او ادبیات است ولی روحاً نمی‌توانسته بپذیرد که ارزش علمی آثار او به تناسب زمانی که در آفرینش آن خرج کرده کمتر است و درست تحت تأثیر همین احساس، از تفاخر به آثار علمی‌اش سخن گفته است. با این حال، نشانه‌ای دال بر عقب‌گرد گوته از قلمرو علوم بر جای نمانده و حتی برعکس در دوره پیری سخنانی گفته که نشان می‌دهد او غواصی در دریای رازآمیز طبیعت را برای شناخت انسان ضروری می‌خواند. گوته می‌گوید:

«اگر در علوم طبیعی تفحص نکرده بودم هرگز انسان را آن‌گونه که هست نمی‌شناختم. در هیچ زمینهٔ دیگر نمی‌توانیم اینقدر به تأمل و تفکر خالص برسیم و این‌قدر به تعمق در خطاهای احساس و ادراک نایل شویم و به نقاط ضعف و قوت شخصیت آدمی پی‌ببریم. همه چیز دمدمی‌مزاج و در نوسان است لیکن طبیعت شوخی ندارد و همیشه راست است؛ همیشه جدی است؛ همیشه ستهم و سختگیر است.

طبیعت همیشه درست‌کار و سهو و خطا همیشه متعلق به انسان است. طبیعت از کسی که درک‌اش نمی‌کند نفرت دارد و خود را تنها بر کسانی عرضه و اسرارش را آشکار می‌کند که شایسته و اهل خلوص و حقیقت‌اند.» (۳٦۷/۱٤)

با این حال، جامعه دانشگاهی و اکادمیک نه تنها آثار علمی گوته را آن‌گونه که سزاوار شأن این نابغه بود بها نداد، بلکه سخنان نیشدار بر ضد او هم بر زبان آورد. اهالی علوم گاهی از سرِ ریشخند می‌گفتند که «گوته در زمینه علم هم شاعر بوده است» ولی به گفتهٔ جورج هنری لوئیس این گزاره نمی‌تواند عظمت و اکتشافات علمی گوته را نفی و انکار کند. «دیوید لوک» دربارهٔ نبوغ گوته و ارزش آثار علمی او می‌گوید:

«ارزش علمی بسیاری از این آثار محل بحث و تردید است اما همین‌ها گستردگی‌ی فوق‌العاده علاقه‌مندی گوته به تمامی شعبه‌های علمی متداول در عصر حیات او را که برای کند و کاو گشوده شده بودند و نیز کنجکاوی پایان‌ناپذیر او را در خصوص تمام پدیده‌های طبیعی نشان می‌دهد. وقتی همهٔ این‌ها را یک‌جا با تولیدات ادبی، علاقه‌مندی پرشور و همیشگی به هنر به طور کلی - و به‌صورت خاص هنرهای تجسمی - مکاتبات گسترده و فعالیت‌های عملی گوناگون او را ملاحظه کنیم می‌توانیم بفهمیم که چرا به کرات گوته را آخرین ذهنِ همه‌شمولِ بزرگ و آخرین انسانِ جهانیی تمدن اروپایی خوانده‌اند.» (۱۳/۳)

به باور برخی از پژوهشگران، ارزش کارنامه‌های گوته در زمینهٔ علوم طبیعی و تجربی تحت‌الشعاع مقام ادبی او قرار گرفته ولی یافته‌های علمی او به هیچ وجه غیرقابل توجه نبوده است. موفقیت‌های علمی گوته در روش عالمانه او در برخورد با پدیده‌ها ریشه داشت. هرمان گریم می‌گوید:

«گوته به هیچ چیز باور و اعتماد نمی‌کرد مگر به آنچه که خود در

می‌یافت. مشاهدات و بررسی‌های دیگران را هم تا خود آن را تکرار و تجربه نمی‌کرد نمی‌پذیرفت. بزرگترین لذت او سخن گفتن از چیزی بود که خود کشف کرده بود. او خود را فردی می‌دانست که به سفری اکتشافی اعزام شده و هر چیزی برای او ارزش و اهمیت دارد...» (۴۵۳/۲)

گوته گرایش به تحقیقات علمی را تا پایان عمر از دست نداد اما کوشش اصلی او در سال‌های پسین زندگی‌اش بر کارهای ادبی متمرکز شده بود. در واقع دوست نزدیکش شیلر او را ترغیب کرده بود تا از فعالیت‌های پراکنده در ساحت علم پرهیز کند و نیرویش را در قلمرو هنرِ شاعری به کار گیرد. نکتهٔ حیرت‌انگیز در ارتباط به اشتغالات علمی گوته این است که فعالیت مستمر او در زمینه‌های علمی همان‌گونه که نتوانست اعتقادات دینی‌اش را از او بگیرد شاعرانگی و زیباپرستی‌اش را هم تضعیف نکرد بلکه سبب شد تا عنصر واقعگرایی در آفرینش‌های ادبی او پررنگ‌تر شود.

پیری و مرگ گوته

گوته در جوانی و میان‌سالی، هنرمند و متفکری نبود که در برج عاج بنشیند و در را به‌روی خلق ببندد. او از نشست و برخاست با مردم لذت می‌بُرد و در مردم‌داری صاحبِ سررشته بود، لیکن در اواخر عمرش احساس و اذعان می‌کرد که این همه آمیزش با مردم، در نهایت سبب محدود شدن دایرهٔ آفرینش‌های شاعرانه او شده است. اکرمان در این مورد، فرازهای ذیل از سخنان گوته را نقل کرده است:

«خوش‌وقتیِ حقیقی من در مراقبه و آفرینش شاعرانه نهفته است، لیکن این مراقبه و آفرینش همواره به علت اشتغال در مقام‌های دنیوی و کارهای روزمره‌ام با آشفتگی، محدودیت و تأخیر روبرو می‌شد. اگر می‌توانستم که از دخیل شدن در کارها و مسئولیت‌های اجتماعی بیشتر کنار بکشم و زندگی را با عزلتِ بیشتر سپری کنم، سعادتمندتر بودم و ممکن بود که به مثابهٔ یک نویسنده به اجرای کارهای بیشتر موفق شوم.» (۱۲۸/۳)

گوته در سال‌های آخر عمر به‌جای درگیر شدن با کشمکش‌ها و آشفتگی‌های سیاسی اروپا که دردسرآفرین بود به مطالعه تاریخ و مخصوصاً ادبیات ملت‌های شرق پرداخت. گویی گوته در این سال‌ها بیشتر در مطابقت با این سخن حکیمانه شکسپیر که می‌گفت «آنچه

کفایت می‌کند کافی است» عمل می‌کرد. البته گوته حتی در آوان جوانی، ارزش رضایت باطنی را - چیزی که در رمان رنج‌های ورتر جوان هم از آن سخن گفته است - درک کرده بود. گوته خود دربارهٔ موهبتِ آزادی ذهنی و درونی و نیز احساس بی‌نیازی نسبت به آنچه که حقیقتاً غیرضروری است می‌گوید:

«آزادی چیز عجیبی است. هر کس به حد کفایت از آن برخوردار است مشروط به این‌که بتواند خودش را به آن خرسند سازد. فراوانی آزادی اگر نتوانیم از آن استفاده کنیم به چه درد می‌خورد؟ به این حجره نگاه کنید و نیز به اتاق بعدی که از دروازهٔ باز شده‌اش تختِ خواب من دیده می‌شود. هیچ یک از این اتاق‌ها کلان نیست و حتی با چیدن وسایل ضروری، کتاب‌ها، نسخه‌های خطی و آثار هنری تنگتر هم شده است، لیکن برای من کافی است. من تمام زمستان را در همین اتاق‌ها زیسته‌ام و به ندرت به اتاق‌های مقابل آن وارد شده‌ام. من از این سرای بزرگ و آزادی رفت و آمد به این اتاق‌ها چه بهره برده‌ام وقتی نیازی به استفاده از آن را احساس نکرده‌ام؟» (۲۰۲/۱٤)

از خوانش خاطرات و نیز از نگاه به آثار انبوه این نابغه ممکن است این تصور در ذهن ما ایجاد شود که گوته به برکت زندگی مرفه و نیز نبوغ سرشار و بسیار خلاق، زندگی خالی از رنج و زحمت داشته است اما واقعیت چیزی دیگر است. اکرمان در همین خصوص این سخنان گوته را نقل کرده:

«همیشه مرا به مثابهٔ فردی فوق‌العاده خوشبخت در نظر گرفته‌اند. در حقیقت من هم میلی به شکایت و اظهار تأسف بر سیر زندگی‌ام ندارم لیکن زندگی من اساساً چیزی جز تقلا و زحمت نبوده است و گمان می‌کنم می‌توانم بگویم که در هفتادوپنج سالی که از عمرم گذشته هرگز حتی یک ماه نگذشته که در آن کاملاً احساس فراغت و آسودگی

کرده باشم.» (۱۲۸/۳)

گوته در کهن‌سالی هم مردی نسبتاً خوش هیکل و قوی بنیه بوده است. ناپلئون در نخستین دیدارش با گوته از او می پرسد «چند سال عمر داری؟» پاسخ گوته که گفته بود شصت‌ساله است، ناپلئون را به حیرت دچار کرده بود. ناپلئون از این‌که مردی شصت‌ساله چنان استوار و جوان به‌نظر می‌رسید شگفت‌زده شده بود. یکی از دوستان گوته هم گفته بود که این شاعر پرآوازه در هفتاد و سه ساله‌گی، پنجاه‌ساله به‌نظر می‌رسید. گوته در هفتاد و سه ساله‌گی چندان زنده‌دل و استوار بود که کاملاً آمادگی افتادن در دام عشقی دیگر - آخرین عشق زندگی‌اش - را نیز داشت. گوته در هفتاد و چهار ساله‌گی به «اولریک لووتزو»ی نزده ساله دل باخت. (رک فصل دوم).

اگر عشق، نابغه و کودن و شاه و گدا نمی‌شناسد مرگ نیز چنین است. مرگ آهسته آهسته به گوته نزدیک می‌شد. این شاعر عاشق‌پیشه پس از هشتاد ساله‌گی نشانه‌های ضعف را آشکار می‌کرد و تا حدی فرتوت به نظر می‌رسید. آنچه گوته را بیشتر از درون در هم می‌کوبید رخدادهای غم‌انگیزی بود که در این سال‌ها خبرهای ناگوار آن یکی پی دیگری به گوش او می‌رسید. گوته در سال‌های اخیر عمرش دوستانش را یکی یکی از دست می‌داد و هر یک از این ضایعه‌ها گوته را یک قدم به گور نزدیک‌تر می‌ساخت.

طبیعتِ مرموز در انتخاب اسباب اشتباه نمی‌کند. هیچ از دست‌دادنی گوته را به بستری که قرار بود دیگر از آن برنخیزد سوق نداد، مگر مرگ یگانه پسرش. پسرش در رُم از دنیا رفته بود. این خبر به حدی برای گوته تکان دهنده بود که کوشش او برای پناه بردن به مطالعات علمی و کار پیهم برای رهایی از رنج نتیجه نداد. او که شش‌هایش تقریباً از کار افتاده بود بار بار سعی کرد برخیزد، کار کند و قدم بزند، اما

دوباره مجبور می‌شد در بسترش دراز بکشد. عروسش در کنار بسترش می‌نشست و با صدای بلند پلوتارک می‌خواند و گوته به آن گوش می‌داد. با آن‌که قدرت بینایی‌اش همچنان بالا بود اما شنوایی و حافظه‌اش بسیار ضعیف شده بود. در این هنگام، برخلاف دوره‌های جوانی و میان‌سالی، گوشه‌نشینی و تنهایی را ترجیح می‌داد و در به روی کسی نمی‌گشود. چند بار بیماری‌اش عود کرد و زمین‌گیرش کرد ولی پس از مدتی دوباره روی چوکی نشست و حرف زد.

همه گمان می‌کردند که گوته هنوز با مرگ فاصله دارد. فضا طوری بود که حتی طبیب معالج گوته هم تهدید و خطر مرگ را جدی نمی‌گرفت. شبی ناگهان درد سینه او را زمین‌گیر کرد. درد به حدی شدید بود که گاهی فریاد گوته بلند می‌شد و در بستر به دنبال آرامش از این پهلو به آن پهلو می‌شد. روز بعد گوته احساس درد نمی‌کرد اما حواس و هشیاری‌اش چنان به ضعف گراییده بود که نشانه‌های مرگ در آن پیدا بود. در روز ۲۲ مارچ ۱۸۳۲ سعی کرد برخیزد و قدم بزند اما احساس کرد نمی‌تواند ادامه بدهد. روی چوکی نشست. پیوسته نام اوتیلی (عروسش) بر زبانش جاری می‌شد. کم کم از سخن گفتن ماند ولی آخرین حرفی که از او شنیده شد این بود: «نورِ بیشتر!»

جورج هنری لوئیس می‌گوید: «تاریکیِ نهایی، به سرعت بیشتر می‌شد و او - کسی که اشتیاق همیشگی به نورِ بیشتر داشت - در حالی که در سایهٔ مرگ قرار می‌گرفت، فریاد جدایی با آن را سر داد.» اندکی بعد، زنی که در کنار بستر گوته مراقب وضعیت او بود [احتمالاً اوتیلی] و نمی‌دانست چه رُخ می‌دهد، انگشت روی لب گذاشت تا به اشاره به دیگران بگوید که گوته خوابیده است. گوته خوابیده بود اما نه خوابی که بیداری در پی دارد. گوته دیگر هرگز بیدار نشد. خالق فاوست از دنیا رفته بود.



یوهان ولفگانگ گوته

اندیشه‌های ادبی و انتقادی گوته

حجم سخنان گوته دربارهٔ ادبیات بسیار وسیع است. این فصل فقط می‌تواند برگی از یک درخت بزرگ باشد. با این حال، گلچینی از کلیدی‌ترین گزین‌گویه‌ها و اندیشه‌های ادبی و انتقادی گوته در این فصل پیش چشم شماست. مطالب این فصل از منابع انگلیسی ترجمه شده و خوانندگانی که مایل‌اند در این زمینه بیش‌تر به زبان انگلیسی بخوانند می‌توانند سرراست به منابع و سرچشمه‌های که این مطالب از آن‌ها گرفته و ترجمه شده رجوع کنند. عنوان‌های تشریحیِ این گزین‌گویه‌ها را مترجم با توجه به محتوای کلام گوته طوری انتخاب کرده تا برای طیف وسیعی‌تری از خوانندگان قابل هضم باشد.

نوآوریِ محض کارایی ندارد

«ما به خودیِ خود چقدر کوچک‌ایم و چقدر باید خود را کوچک بخوانیم! همهٔ ما باید از آنانی که پیش از ما از دنیا رفته‌اند و یا همزمان با ما می‌زیسته‌اند چیزی بپذیریم و یاد بگیریم. حتی بزرگ‌ترین نابغه اگر بخواهد همه چیز را از ذهن خویش بیافریند فقط اندکی پیشرفت خواهد کرد. بسیاری از افراد این نکته را نخواهند فهمید. آنان شاید کاملاً مبتکر باشند اما در نهایت کاملاً هم عقب‌افتاده و کوته‌فکراند. من هنرمندانی

را می‌شناسم که با تفاخر اعلام می‌کنند که هرگز از سوی استادی به آنان رهنمایی نشده و تنها مرهونِ نبوغ شخصی خویش بوده‌اند. این بلاهت است! ...در وجود ما چه چیزی شایسته است مگر قدرت و ارادهٔ جذب نیروهای که در جهانِ پیرامون ما وجود دارند و ما باید آن‌ها را برای نیل به مقصود خویش به کار ببریم؟ شایسته است که این‌جا از خود سخن برانم و با فروتنی احساسم را بیان کنم. من در درازنای عمر طولانی خود کارهای بسیار انجام داده‌ام، کارهای که دلیلی هم برای آن‌که به آن افتخار کنم دارم؛ لیکن باید کاملاً صادقانه بگویم که چه چیزی در این میان از آنِ من بوده است جز قدرت و ارادهٔ دیدن و شنیدن، تفکیک کردن و برگزیدن و در نهایت ترکیب کردن آن‌ها با مقداری ذکاوت شخصی و بازتولید آن‌ها با اندکی تردستی! آثار من تنها از درایتِ شخصی من نه بلکه از صدها پدیده و از صدها فردی که مواد و مصالح کار را به من داده‌اند سرچشمه می‌گیرد. بوده‌اند ابلهان، دانایان، رندان، کوته‌فکران، کودکان، مردان و زنان جوان و کهن‌سالی که از احساسات و افکارشان به من سخن گفته‌اند و از این‌که چگونه زیسته و چه کارهای کرده‌اند و این‌که چه مقدار تجربه اندوخته‌اند و نتیجهٔ تجربه‌های‌شان چه بوده است. من فقط دست یازیده و محصولی را دِرَو کرده‌ام که دیگران برایم کِشته بودند. این سؤال که دانش یک فرد معین از ذهن خودش ناشی می‌شود یا از دیگران، و این‌که به تنهایی عمل می‌کند یا با کمک گرفتن از دیگران، پوچ و بی‌معنی است. آنچه اهمیت دارد داشتن هدف است و نیز تمایل ذاتی و ثبات قدم برای دسترسی به آن. تمام ملاحظات دیگر در مقایسه با این یکی بی‌اهمیت‌اند.» (۳۹/۱۱-۴۰-۴۱)

اندیشه‌ها تکراری‌اند و همه مدیون گذشتگانیم

«ما حقیقتاً با استعدادهای به دنیا آمده‌ایم اما رشد و پیشرفت خویش را به تأثیرات بی‌شماری که این جهان بزرگ بر ما گذاشته و ما هر آنچه

را از آن می‌توانیم و شایسته خود می‌دانیم بر می‌داریم، مدیونیم. من بسیار مرهون یونانی‌ها و فرانسوی‌هایم. من بی‌نهایت مدیون «شکسپیر»، «استرن» و «گولدسمیت»ام... علاوه بر این، دنیای ما آنقدر قدیمی است و انسان‌های بی‌شمار هزاران سال در آن چندان زیسته و اندیشیده‌اند که چیزی اندک برای کشف کردن و بر زبان آوردن برای ما باقی مانده است. حتی نظریه‌ای که در باب رنگ‌ها پیشکش کرده‌ام نیز کاملاً تازه نیست. «افلاطون»، «لئوناردو داوینچی» و بسیاری از افراد برجستهٔ دیگر پیش از من به‌صورت مجزا به همین مسائل پرداخته‌اند. امتیاز من این است که من هم به آن پی‌برده‌ام؛ این‌که من دوباره آن را گفته‌ام و نیز این‌که جد و جهد می‌کنم که حقیقت گفته شده را باری دیگر در این جهانِ آشفته مطرح کنم.

حقیقت باید به تکرار گفته شود زیرا عقاید نادرست به تکرار در میان ما تبلیغ می‌شود. این عقاید نادرست نه تنها از سوی افراد بلکه از سوی اجتماعات هم [به‌صورت دسته‌جمعی] بیان می‌شود. این خطاها و باورهای نادرست در گاهنامه‌ها، دانشنامه‌ها، در مکتب‌ها و دانشگاه‌ها و در همه جا شایع و رایج‌اند؛ به حدی که احساس می‌کنی یک اکثریتِ مصمم پشت آن ایستاده است.

مردم همیشه دربارهٔ نوآوری صحبت می‌کنند.[۱] واقعاً مقصودشان چیست؟ روند تأثیرگذاری جهان بر ما از لحظهٔ تولد ما آغاز می‌شود و تنها با مرگ ما به پایان می‌رسد. این تأثیرگذاری، این‌جا، آن‌جا و همه جا هست. چیزی وجود ندارد که بتوانیم ادعا کنیم که از آنِ ماست ِالا نیرو، قدرت و اراده. اگر تمام آنچه را که به اسلاف و معاصران بزرگ خویش مدیونم برشمارم چیزی اندک برای من باقی خواهد ماند. برهه‌ای از عمر

---

۱. واژهٔ که نگارنده آن را در این فراز «نوآوری» ترجمه کرده، در ترجمه انگلیسی Originality است به معنای: نوآوری، خلاقیت، ابتکار و اصالت.

که در آن تحت تأثیر و نفوذ یک شخصیت برجسته قرار داشته‌ایم چیزی نیست که غیرقابل اعتنا باشد. این‌که «لسینگ»، «وینکلمان» و «کانت» مافوق من بوده‌اند و این‌که از اولی و دومی در دوران جوانی متأثر بوده‌ام و از آخری در سالخوردگی، برای من اهمیت فراوان دارد. همین‌طور زمانی که «شیلر» بسیار جوانتر از من بود و آنگاه که من کم‌کم از این جهان احساس خستگی می‌کردم با تقلای وافر مشغول کار شد و نیز آنگاه که برادران «فون هومبولت» و «شلیگل» زیر نظر من کارشان را شروع کردند برای من اهمیت فوق‌العاده داشته است. من از این همدمی‌ها، بهره‌ی غیرقابل بیان برده‌ام.» (۲۵۵/۱۳)

برای هنرجویان، مصاحبت با استادان هنر ضروری است

«کسی که از مصاحبت و همدمی با استادان عرصه فعالیت هنری‌اش دست می‌کشد هرگز پیشرفت نخواهد کرد و حتی دچار عقب‌گرد خواهد شد. هر آن‌جا که استعدادی وجود دارد باید در ملازمت با آن، جد و جهد مستمر و خوداِنکاری نیز وجود داشته باشد؛ لیکن این چیزی است که کسی درک‌اش نمی‌کند. هر کس سعی می‌کند به طرز خاصِ خودش هنرمند باشد، اما هنر نیز طرز خاص خودش را دارد، طرزی که تنها با دنبال کردن آن می‌توان به آن دست یافت و بر آن چیره شد.» (۷۹/۱۱)

برای شاعر چیزی نازیبا وجود ندارد

«استادان زیباشناسی ما در آلمان دربارهٔ مسائل متعلق به آنچه شاعرانه و ناشاعرانه است به فراوانی سخن گفته‌اند و ممکن است تا حدود معین، به‌صورت کامل به خطا هم نرفته باشند لیکن برای شاعری که می‌داند چگونه به موضوع بپردازد هرگز مساله‌ای راستینی وجود نداشته که ناشاعرانه باشد... جهان آنقدر بزرگ و زندگی به حدی رنگارنگ و تغییرپذیر است که کمبود مناسبت برای شعرها هرگز احساس نمی‌شود.

تمام شعرها باید مناسبتی باشد. به عبارت دیگر، زندگی واقعی باید مناسبت و نیز مصالح کار را فراهم کند. هر چیز ویژه در دست شاعر به چیزی فراگیر و شاعرانه مبدل می‌شود. تمام شعرهای من قطعه‌های مناسبتی‌اند. انگیزهٔ تمام این شعرها در زندگی واقعی ریشه داشته است. بیایید نگوییم که واقعیت فاقد کششِ شاعرانه است. زیرا شاعر - اگر واقعاً شاعر باشد- باید به پدیده‌های معمولی جذابیت ببخشد. واقعیت مواد و مصالح کار را فراهم می‌کند و این شغل شاعر است که از آن پدیده‌های زیبا و زیست‌سان بسازد.» (۱۰۰/۱۱)

به جای نویسنده، عصر نویسنده را ستایش کنیم

«رشد سریع یک استعداد و انکشاف بی‌عیب و نقص آن به میزان فراوانی شور و سرشاری تمدنِ ملتی که بدان تعلق دارد وابسته است. والدین «برانژه»[1] فقیر بودند. پدرش خیاطی تهی‌دست بود. برانژه کارش را به طریقی حقارت‌بار و تأسف‌بار به حیث نویسنده‌ای مزدور نزد یک چابگر شروع کرد. پس از آن با معاش اندک در دفتری منشی شد. هرگز به مکتب نرفت و در دانشگاه تحصیل نکرد، اما ترانه‌های او چنان آکنده از تهذیب کامل، ظرافت، ذکا و طنز ماهرانه و نیز از لحاظ هنری چنان والا و از نظر زبان، چنان استادانه سروده شده که آفرینشگر آن‌ها نه تنها در فرانسه بلکه در سراسر اروپای متمدن ستوده می‌شود. حالا همین برانژه را دور از پاریس و دور از تأثیرات و فرصت‌های یک جهان‌شهر به مثابهٔ فرزند یک خیاط تهی‌دست در «وینا» یا «وایمار»[2] و مشغول کار فلاکت‌بار در این دو شهر کوچک تصور کنید و ببینید همین درخت در چنین خاک و فضایی چه میوه‌ای بار می‌آورد. ما تراژدی‌های یونانیان قدیم را می‌ستاییم. به‌جای ستایش نویسندگان آن‌ها باید زمانه و ملتی را

۱. پیر ژان دو برانژه - شاعر قرن هجدهم فرانسه.

۲. Jena و Weimar نام های دو شهر در آلمان.

ستایش کنیم که تولید این‌گونه آثار در آن ممکن بوده است؛ زیرا هر چند تفاوت‌های بین این آثار وجود دارد و برخی از این شاعران بزرگتر و کاملتر از شماری از شاعران دیگر به نظر می‌رسند؛ همه دارای سرشتی هستند که برآیند عصر و فضای واحدی بوده است و این سرشت؛ سرشتِ شکوهمندی، حقیقت، خوش‌فکری، کمال انسانی، حکمت عملی، اندیشه‌های والا، ادراک فعال و پرتکاپو و خصوصیات برجستهٔ دیگر بوده است. ما این خصوصیات را تنها در آثار بازمانده نمایشی آنان نه، بلکه در آثار غنایی و حماسی آنان نیز حس می‌کنیم؛ این خصوصیات در [آثار] فیلسوفان، خطیبان و تاریخ‌نگاران نیز هست و همین‌گونه این ویژگی‌ها را با درجات یک‌سان در آثار به‌جا مانده از هنرهای تجسمی آن روزگار هم می‌بینیم و همین کفایت می‌کند تا بپذیریم که این خصوصیات در انحصار افراد معدود نبوده بلکه به آن ملت تعلق داشته و در آن زمانه رایج بوده است. «برنز»[1] را در نظر بگیریم. چه چیزی او را بزرگ ساخت مگر محیطی که ترانه‌های به‌جا مانده از نیاکانش تاعصر او در آن بر سر زبان‌ها بوده است؟ ترانه‌های که بر فراز گهواره‌اش زمزمه می‌شد، ترانه‌های که خود شنیده و با آن‌ها در کودکی رشد کرده بود، تا آنگاه که والایی و کمال این ترانه‌ها خود بخشی از وجود او شد؛ ترانه‌های که تهدابی برای شروع کار برای برنز به وجود آورد! همین‌طور، چه چیزی برنز را بزرگ ساخت مگر طنین ترانه‌های خودِ او که در گوش هموطنانش می‌پیچید؟ طنین این ترانه‌ها که در مزارع توسط کارگران خوانده می‌شد؛ یا خدمتکاران دل‌شاد مسافرخانه‌ها در گوش یکدیگر زمزمه می‌کردند دوباره به گوش برنز می‌رسید.» (۱۱٦/۱۱)

عبارتِ «ادبیاتِ قومی» بی‌معنی است

«بیش از پیش متقاعد شده‌ام که شعر دارایی همگانی بشریت است؛

۱. رابرت برنز ترانه‌سرای قرن هفدهم اسکاتلند.

ثروتی که هر جا و در هر عصر در وجود صدها انسان ظاهر می‌شود. یکی کمی بهتر از دیگری عمل می‌کند و در سطح، کمی بیشتر از آن دیگری شنا می‌کند. همین و بس. هر وون ماتسیون نباید گمان کند که اوست که به دردبخور و نیرومند است؛ من هم نباید گمان کنم که به دردبخور و نیرومند منم؛ لیکن هر یک ما باید به خود بگوییم که موهبت شاعری آنقدر هم کمیاب و نادر نیست و هیچ کس نباید برای این‌که یک شعر خوب خلق کرده خودش را بیش از حد در نظر داشته باشد؛ ولی ما آلمانی‌ها آنگاه که به آن‌سوی دایره محدودی که دور ما کشیده شده نگاهی نمی‌اندازیم به سهولت در ورطهٔ نخوتِ فضل‌فروشانه فرو می‌لغزیم. از این جهت من دوست دارم به ملت‌های که در اطراف ما هستند نگاه کنم و به هر کس دیگر هم توصیه کنم که همین کار را بکند. ادبیات قومی در حال حاضر یک عبارت بی‌معنی است. عصر ادبیات جهانی فرارسیده و همه باید سعی کنند که برای نزدیکتر شدن به آن از شتاب کار بگیرند.» (۱) (۲۵۰/۱۳)

شعر باید محصول تجربه باشد نه تظاهر

«من هرگز چیزی را از سرِ تظاهر به شعر خود نبسته‌ام. هرگز چیزی را که تجربه نکرده‌ام و چیزی را که مرا وادار به سخن گفتن نکرده باشد بر زبان نیاورده‌ام. من تنها زمانی ترانه‌های عاشقانه ساخته‌ام که عشق می‌ورزیده‌ام. چگونه می‌توانم ترانه‌های تنفر بسازم بی‌آن‌که نفرت داشته باشم! بین خودِ ما باشد، من هرگز از فرانسوی نفرت نداشته‌ام هرچند خدا را شکرگزارم که از سلطه آنان آزاد شدیم. من - فردی که تنها تمدن و بربریت برایش مساله و مهم است- می‌توانم از ملتی تنفر داشته باشم که از متمدن‌ترین ملت‌های روی زمین است؟ ملتی که قسمت عظیمی از فرهنگ و تربیت خویش را به آن مدیونم؟ روی هم‌رفته، نفرتِ قومی چیز خاص و عجیبی است. این خصوصیت را همیشه جایی به

نیرومندترین و خشن‌ترین صورت می‌بینید که فرهنگ و فرهیختگی در آن در پایین‌ترین حد خویش قرار دارد لیکن مرتبه‌ای هم وجود دارد که این ویژگی به کلی در آن از میان می‌رود، جایی که انسان فراتر از ملت‌ها و قوم‌ها می‌ایستد و سعادت و فلاکت همسایگان را احساس می‌کند چنانکه گویی خود به آن دچار شده است ... شاعر به مثابهٔ یک انسان و شهروند، سرزمین مادری‌اش را دوست دارد اما سرزمین پدریِ قدرت و فعالیت شاعرانه او؛ خیر، نجابت و زیبایی است. چیزی که به قلمرو و کشوری خاص محدود نمی‌شود. شاعر هر جایی که این‌ها را بیابد تصاحب خواهد کرد و از آن بهره خواهد برد. او را شاید بتوان به عقابی تشبیه کرد که بر فراز زمین اوج می‌گیرد و با دقت بی‌کران به زمین خیره می‌شود. برای او فرقی نمی‌کند خرگوشی که قرار است طعمه او شود بر خاک پروس می‌دود یا ساکسون. واقعاً چه معنی دارد این‌که کسی تنها میهن خود را دوست داشته باشد و در عینِ حال وطن‌پرست هم باشد؟ چه کسی می‌تواند بهتر از شاعری خدمتِ وطن‌پرستانه انجام دهد که بر تعصب پرگزند و تنگ‌نظری غلبه کرده و برای آگاه‌کردن هموطنانش، ذوق آنان را تعالی می‌بخشد و احساس و اندیشه آنان را تقویت می‌کند؟» (۲۵۱/۱۳)

علایق شخصی‌تان را دنبال کنید

«معقول‌ترین روش برای هر کس این است که کار خودش - کاری که برای آن به دنیا آمده و در آن آموزش دیده- را تعقیب و از خلق کردن مانع در برابر دیگر افرادی که پیشه‌های دلخواه‌شان را دنبال می‌کنند خودداری کند. بگذارید کفاش با قالب کفش به کار ادامه دهد و کشاورز با دستگاه شخم‌زنی کار کند. پادشاه را بگذارید تا بداند که چگونه حکومت کند؛ زیرا این خود کاری است که باید آموخته شود؛ کاری که هیچ کس دیگر نباید در آن فضولی کند.» (٦٥/١٤)

کارهای ارتجالی عمق ندارند

«هستند افراد والامقامی که هیچ‌گونه کاری را به‌صورت ارتجالی و سرسری نمی‌توانند انجام دهند و طبیعت‌شان از آنان می‌طلبد تا در هر کاری که به آن می‌پردازند با شکیبایی و به‌صورت عمیق نفوذ کنند و بر آن اشراف داشته باشند. چنین ذهن‌ها حوصله ما را سر می‌بَرند؛ زیرا ما به ندرت می‌توانیم آنچه را که در لحظه انتظار داریم از آنان بشنویم؛ لیکن فقط با همین روش [تأمل و شکیبایی] است که عالی‌ترین آثار خلق می‌شود.» (۷۰/۱۴)

هنرها نسب دارند

«تمام هنرها نسب دارند. وقتی با استاد بزرگ و چیره‌دست روبرو می‌شوید حتماً در می‌یابید که او بهترین‌های اسلاف‌اش را به کار برده و درست همین ویژگی او را بزرگ ساخته است. مردان بزرگی چون «رافائل» از زمین نرسته‌اند. آنان در گذشته و در تمام آنچه که به بهترین صورت پیش از آنان خلق شده است ریشه دارند.» (۱۸۷/۱۴)

برای نثر نوشتن باید چیزی برای گفتن داشته باشید

«برای نثر نوشتن، باید چیزی برای گفتن داشته باشیم؛ لیکن کسی که چیزی برای گفتن هم ندارد می‌تواند نظمی سر هم کند و قافیه ببافد. در چنین زمینه‌ای [یعنی در نظم] یک واژه واژهٔ دیگری را به ذهن متبادر می‌سازد و در نهایت چیزی از آن ساخته می‌شود که در واقع هیچ چیز نیست ولی به‌نظر می‌رسد که چیزی هست.»[1] (۲۱۲/۱۴)

نوشتن برای تئاتر با نوشتن برای خوانده شدن تفاوت دارد

۱. بالزاک رمان‌نویس فرانسوی هم باور مشابه داشت. «بالزاک مدعی است که قافیه‌بازان وقتی که قلم‌شان را در نثر می‌آزمایند، محزون می‌شوند. شما نمی‌توانید در نثر کلمه‌ی به کار ببرید که هیچ معنایی ندارد. شما در نثر قطعاً باید چیزی برای گفتن داشته باشید.» (رک Literary Brevities)

«نوشتن برای صحنهٔ تئاتر چیزی خاص و غیرعادی است و کسی که این را به خوبی درک نکرده بهتر است دست از این کار بکشد. همه گمان می‌کنند که هر نکتهٔ جذاب، بر روی صحنه هم جذاب خواهد بود. اصلاً چنین نیست. چیزهای هستند که خواندن آن و نیز اندیشیدن دربارهٔ آن دلپذیر است ولی همین‌که بر روی صحنه آورده می‌شود اثر آن کاملاً دگرگون می‌شود و چیزی که در مطالعه در خلوت ما را محظوظ می‌سازد ممکن است بر روی صحنه خنک و بی‌مزه شود ... نوشتن برای صحنهٔ تئاتر چیزی است که کسی برای آن‌که خوب از عهده آن برآید باید بر آن اشراف داشته و کل استعدادش را به کار انداخته باشد.» (۳۶۲/۱٤)

شعر نباید تفسیر شود

«شاعر نباید مفسرِ خود باشد و نباید شعرش را به سادگی با نثر معمولی تشریح و تحلیل کند و اگر به این کار مبادرت کند دیگر شاعر نخواهد بود. شاعر اثرش را به دنیا عرضه می‌کند و این کارِ خواننده یا نظریه‌پرداز زیباشناسی و یا منتقد ادبی است که برای یافتنِ غرض و مقصود شاعر از خلقِ اثر به کاوش در آن بپردازد. شعر، عاری از تناقضات است. تناقضات در دنیای واقعی وجود دارند نه در دنیای ادبیات. آنچه شاعر خلق می‌کند باید همان‌گونه که خلق شده پذیرفته شود. جهانِ شاعر همان است که او خود آفریده، نه طوری دیگر؛ و هر آن چیزی که از ذهنِ شاعر تراوش یافته باید توسط یک روح و شورِ شاعرانه دریافته شود. تحلیل و تشریحِ خشک و بی‌روح، شعر را ضایع کرده و نمی‌تواند حقیقت را عرضه کند. مبادرت به این کار سبب می‌شود که آنچه در اختیار ما قرار می‌گیرد تکه پاره‌های باشد که به هیچ دردی نمی‌خورد و تنها گیجی و سر درگمی به وجود می‌آورد.» (٦٢/۳)

دربارهٔ آثار ما باید جهان حرف بزند؛ نه خود ما

«حقیقت این است که تمام آنچه من واقعاً می‌دانم، برای خود می‌دانم. هر گونه کوشش برای ابرازِ آن مرا با قید و بندها و محدودیت‌ها و خلاف‌گویی‌ها دچار می‌سازد. مصون‌ترین مسیر برای پیشرفت در این میدان این است که تمام آن چیزی را که در ما و از آنِ ماست به عمل تبدیل کنیم و بگذاریم که بقیه جهانیان مطابق با توانایی و قدرت خویش دربارهٔ آن حرف بزنند و بحث کنند.» (۲۹/۱۱)

با قلب می‌توان در آثار هنری نفوذ کرد نه با کله

«خواننده اگر مایل است که در اثری اصیلِ خلاقانه - از هر نوع که باشد - سهیم شود باید روحیه و حالت شدید خلاقانه را در خود حفظ کند. بدبختانه من مثال‌های غم‌انگیز از مشارکت غیرفعال را شاهد بوده‌ام. در چنین موارد، همیشه هنگام روگردان شدن، این عبارت تکرار شده است: «این در کله‌ام فرو نمی‌رود.» حقیقت این است که آدمی با سر به درون هیچ اثر هنری نفوذ نمی‌کند مگر آن‌که قلب همراهی کند.»[۱] (۱۹۸/۱۲)

کتاب‌ها برای خوانده شدن نوشته می‌شوند نه برای نقد شدن

«امروزه کتاب‌ها برای آن‌که خوانده شوند یا معلومات و آموزش بدهند نوشته نمی‌شوند؛ آن‌ها برای این‌که نقد شوند، برای این‌که دیگران دربارهٔ آن حرف بزنند و تا ابد نظر بدهند نوشته می‌شوند... چون کتاب‌ها برای این نوشته می‌شوند که نقد شوند، هیچ کس جز ناقد این‌ها را نمی‌خواند؛ او هم به‌طور سرسری و ناقص می‌خواند. از سوی دیگر، این روزها به ندرت نویسنده‌ها چیزی برای گفتن دارند؛ آنان چیزی تازه، شخصی و اصیل که با عشق و دقت اندیشیده و خلق کرده باشند تا بر دانش بیفزاید ندارند. بنابراین، اکنون با کتاب‌ها برخوردی صورت می‌گیرد که سزاوار

---

۱. بخشی از یکی از نامهٔ گوته به شیلر.

آنند.» (۶۳/۳)

هنگام آفرینش از خودنقدگری بپرهیزید

«هرگاه انگیزه و ضرورتِ نوشتن در خود احساس کردید، هر چیزی را که بر زبان یا قلم‌تان جاری می‌شود باید فوراً بدون تردید و دست‌چین کردن یادداشت کنید. وقتی چیزی را برای نخستین بار می‌نویسید باید اول از هر نوع خودنقدگری بپرهیزید ور نه فردی که در دوره جوانی به سر می‌برد به این صورت غالباً زیباترین الهامات و ارزشمندترین شکوفایی تخیل را از دست خواهد داد و هیچ‌گونه تفکر و ژرف‌نگری منتقدانه قادر به بازیابی آن نخواهد بود.» (۱۰۰/۳)

از ترجمه کردنِ آنچه که ترجمه‌ناپذیر است خودداری کنید

«مهم‌ترین چیز در ترجمه این است که به هیچ صورت نباید با زبان خارجی وارد مبارزهٔ تن به تن شویم. باید تا سرحدِ ترجمه‌پذیری پیش برویم و به آنچه که ترجمه‌ناپذیر است احترام بگذاریم؛ زیرا دقیقاً همین قسمت‌های ترجمه‌ناپذیر است که به هر زبان ارزش و تشخص می‌بخشد.» (۱۶۸/۳)

فصل دوم

عشق‌های گوته

گرتچن

گوته تنها ذکاوت را از مادرش به ارث نبرده بود. او مثل مادرش موهای قهوه‌یی و چشمان سیاه و رخشنده داشت و از کودکی تا کهن‌سالی هر کسی که با او روبرو می‌شد تحت تأثیر نگاه نافذاش قرار می‌گرفت. گوته که تا پایان عمر شیک‌پوش و جذاب باقی ماند از کودکی موجودی زیبا و زیباپرست بود. قصه‌های عجیبی در ارتباط به حساسیت گوته نسبت به ظاهرِ کودکان هم‌بازی‌اش به کرات در کتاب‌های متعدد نقل و روایت شده است. «جورج هنری لوئیس» می‌گوید:

«در سه ساله‌گی نمی‌توانستند به سهولت او را به محل بازی کودکان خردسال ببرند مگر با این شرط که کودکان همبازی او شیک و خوشکل باشند. روزی در خانهٔ همسایه ناگهان به گریه افتاد و فریاد کرد: «آن کودکِ سیاه باید برود! من نمی‌توانم تحملش کنم.» آنقدر فریاد کرد تا او را به خانه‌اش بردند و آن‌جا به آهستگی آرام شد. تمام آنچه که سبب رنجش او شده بود زشتی آن کودک بود.» (۱/ ۱۲)

ولفگانگ کوچک با همین حس، بزرگ و بزرگتر می‌شد. او در نوجوانی در فرانکفورت با جوانانی که کمی بزرگتر از او و متعلق به طبقهٔ پائین جامعه بودند نشست‌وبرخاست داشت. ظاهراً استعداد گوته در نظم‌پردازی و بدیهه‌گویی برای این جوانان مایهٔ سرگرمی بود. گوته که

هنوز پانزده ساله‌گی را تمام نکرده بود در یکی از همین دورهمی‌ها برای نخستین بار با «گرتچن» روبرو می‌شود و به این ترتیب، برای نخستین بار طعم لذت و رنج عشق را می‌چشد. گرتچن خدمتکار میخانه و سه سال از گوته بزرگ‌تر بود. آنچه گوته را در نخستین دیدار مجذوب گرتچن کرد ظرافت شمایل و نیز متانت و مهربانی او در برخورد با مهمانان بود. گوته سال‌ها بعد در خودزیستنامه (اتوبیوگرافی)اش گرتچن را دختری با زیبایی افسانه‌یی و غیرعادی توصیف کرد:

«کلاه کوچک لبه‌دار را بر سرِ کوچک‌اش - که با گردن باریک و دراز به‌طور دلپذیر به شانه‌هاش متصل شده بود - بسیار مرتب گذاشته بود. همه چیز در سراسر وجوداش شاهوار به‌نظر می‌رسید.» (۱۳۸/٤)

با پایان یافتن این دورهمی، بی‌قراری گوته شروع می‌شود. گوته سال‌ها بعد در خودزیستنامه‌اش نوشت:

«سیمای این دختر از آن لحظه به بعد در هر مسیری که بودم مرا دنبال می‌کرد. این نخستین بار بود که دختری بر من تأثیر دیرپای بر جای می‌گذاشت و چون نمی‌توانستم بهانه‌ای برای ملاقات با او در خانه بیابم و نمی‌توانستم دربارهٔ او از کسی پرس‌وجو کنم به عشق او به کلیسا رفتم و خیلی زود جایی را که او نشسته بود یافتم.» (۱۳۸/٤)

گوته در سراسر مراسم عبادی در کلیسا به گرتچن خیره می‌شود ولی جرئت نمی‌کند سخنی بر زبان بیاورد. تصور غالب این است که نخستین عشق آدمی به علتِ خامی طبیعت و نیز تسلط هوس‌های جوانی بر وجود افراد، معمولاً فاقد شور و عواطف متعالی است ولی تمایل گوته به گرتچن آن‌گونه که خود در اتوبیوگرافی‌اش گفته این‌طور نبوده است:

«نخستین تمایلات عاشقانه در جوانی که به فساد اخلاقی ملوث نشده کاملاً روش و مسیر معنوی اختیار می‌کند. به‌نظر می‌رسد طبیعت تمایل دارد که یک جنس با حواس خود، خیر و زیبایی را در جنس دیگر درک

و احساس کنند. بدین‌سان با دیدن این دختر با تمایل شدیدی که به او داشتم دنیای جدیدی از زیبایی و والایی در برابرم آشکار شد.» (۱٤۱/٤)

شبی در بحبوحه جشن‌های که به مناسبت تاج‌گذاری جوزف دوم (پادشاه اتریش) این‌سو و آن‌سو برگزار می‌شد گوته و دوستانش در اتاقی گرد هم می‌آیند. گرتچن هم در این جمع حضور دارد. ساعت دوازده شب گوته متوجه می‌شود که کلید خانه را با خود نیاروده. گرتچن پیشنهاد می‌کند که همه بمانند و شب را با گفت‌وگو و صحبت سر کنند. همه قبول می‌کنند اما چیزی نمی‌گذرد که یکی یکی از فرط خستگی به خواب می‌روند. گرتچن سرش را بر شانه گوته می‌گذارد؛ این دو کمی با صدای آهسته حرف می‌زنند و گرتچن به خواب می‌رود.

ما نمی‌توانیم درک کنیم که در این لحظات در ذهن گوته چی می‌گذشته لیکن آن‌طور که خود در زندگی‌نامه‌اش نوشته چیزی نمی‌گذرد که «خواب، این برادر مهربانِ مرگ» هوشِ او را هم تسخیر می‌کند. صبح وقتی بیدار می‌شود چشم‌اش به گرتچن که جلو آیینه ایستاده و کلاهش را مرتب می‌کند می‌افتد. گرتچن با نگاه به گوته سری می‌جنباند و تبسم می‌کند. این تبسم چنان مسحور کننده بوده که گوته تصور می‌کند که این بار شاهد چیزی بیشتر از التفات دوستانه از سوی گرتچن بوده است. او با شور و شعفی ناشی از این تصور که گرتچن به او دل باخته آن‌جا را به مقصد خانه ترک می‌کند.

به گفتهٔ «ارنست آلفرد ویزتلی» گرتچن که مجرب‌تر از گوته بوده، حسی عاشقانه نسبت به این شاعرِ نوجوان و زیباپرست نداشت یا اگر هم داشت نه تنها اظهارش نکرد بلکه از بیخ درگیر شدن با چنین حسی را انکار می‌کرد. ویزتلی می‌گوید:

«گرتچن از پرستشگرش کارآزموده‌تر بود. او به گوته به چشم یک کودک می‌نگریست و نیز اقرار کرده بود که احساسات او نسبت به گوته،

احساسات خواهر نسبت به برادر بوده است. گوته که با جدیت، حدت و نیز تب و تاب و خیالات کودکانه گرتچن را دوست می‌داشت از این اعتراف او اصلاً خوشش نیامد. رفتار گرتچن باعث آزردگی عمیق گوته شد. او محبتِ معشوقه را می‌طلبید نه مهرِ یک خواهر بزرگتر را...» (۲٦۱/۱۰)

گوته وقتی دید که عشقش نسبت به گرتچن ضایع شده به شدت متأثر، سودازده و گوشه‌نشین شد. گاه‌گاه در کوهستان به گشت‌و گذار می‌پرداخت و شب‌ها بالشی که سر بر آن می‌گذاشت از اشک، تر می‌شد. جورج هنری لوئیس می‌گوید:

«برای پسربچه‌ای که مشتاقِ شأن بلوغِ مردی است چیزی آزاردهنده‌تر از این که ببیند دختری را که با تکریم و وفاداری پرستیده مثل یک کودک با او رفتار می‌کند وجود ندارد.» (۱/ ۳۱)

گوته که به‌دنبال شعله‌ور شدن این عشق به شدت منزوی شده بود کم کم به کمک دوستانش به مطالعه در زمینهٔ فلسفه روی آورد و وقتی از این عشق خلاصی یافت دوباره شوق حضور در محافل و گردهمایی‌ها در او زنده شد. عشق گوته به گرتچن در مقایسه با عشق‌های دیگر او، سطحی، کودکانه و گذرا بود.



کاتارینا شانکاف

کاتارینا شانکاف

گوته که به سختی از عشق «گرتچن» رهایی یافته بود در شانزده و به روایتی در هفده سالگی (در سال ۱۷۷٦م) برای تحصیل به شهر «لایپزیگ» رفت. آن‌جا در خانهٔ می‌فروشی به نام «شانکاف» نشست‌وبرخاست داشت. شانکاف در این شهر، مکانی شبیه رستورانت و نیز خوابگاهی برای مسافران داشت. زنِ این می‌فروش اهل فرانکفورت بود و از هر کسی که از زادگاهش به این شهر می‌آمد به گرمی استقبال می‌کرد. این زوج دختری طناز به نام «آنا کاتارینا» داشت. «جورج هِنری لوئیس» می‌گوید تصویری که از او بر جا مانده، دختری بسیار دلپذیر، سرزنده و صمیمی را نشان می‌دهد. کاتارینا هم مثل گرتچن دو یا سه سال از گوته بزرگتر بود. «ارنست آلفرد ویزتلی» در کتاب (Loves of the Poets) می‌گوید کاتارینا دختری بوده که زیبایی فوق‌العاده نداشته اما دلپذیر، جذاب و مودب بوده است. گوته خود در اتوبیوگرافی‌اش نوشته:

«... چیزی بیش از این نمی‌توانم بگویم که او زیبا، مطبوع، با نشاط، صمیمی و آنقدر دلپذیر بود که شایستگی این را داشت تا برای مدتی در معبدِ دل، به سانِ قدیسه‌ای کوچک گذاشته و چنان به او حرمت گزارده شود که غالباً به جا آوردنش از دریافت آن لذتی بیشتر می‌بخشد.» (۲٤۰/٤)

گوته تقریباً هر روز کاتارینا را می‌دید و هر روز محبت‌اش به او بیشتر می‌شد. برخی از معاصران گوته از این‌که کاتارینا هم گوته را دوست داشته یا خیر اظهار بی‌اطلاعی کرده‌اند لیکن فارغ از مستندات وافری که نشان می‌دهد که کاتارینا هم شیفتهٔ گوته شده بود با توجه به شناختی که از کشش و وجههٔ ظاهری و باطنی گوته حاصل شده تصور این که گوته به حفظ رابطهٔ یک‌جانبهٔ عاشقانه مصر بوده بسیار سخت است. آری! کاتارینا شانکاف نیز گوته را که در همان آوان شعر می‌سرود و فلوت می‌نواخت دوست داشت.

هنری جورج لوئیس پژوهشگری که یکی از معتبرترین زندگی‌نامه‌های گوته را به زبان انگلیسی نوشته به نامه‌های دست یافته بود که بین دوستان گوته (هورن و مورس) دربارهٔ دوستیِ گوته و کاتارینا رد و بدل شده است. این نامه‌ها به اعتبار جزئیاتی که دربارهٔ این عشق گوته در بر دارد بسیار اهمیت دارد. در یکی از این نامه‌ها هورن به مورس نوشته:

«[گوته] دختری را دوست دارد که از لحاظ اجتماعی متعلق به طبقهٔ پائین‌تر از اوست، لیکن دختری است که اضافه‌گویی نیست اگر بگویم که تو خود اگر او را می‌دیدی دوستش می‌داشتی. من عاشق نیستم؛ بنابراین آنچه می‌نویسم از سرِ شورِ عاشقانه نیست. زنی را تصور کن که از لحاظ جسمی خوب رشد کرده، هر چند خیلی بلند قامت نیست؛ پرنشاط و دلپذیر است، اگر چه صورتش زیبایی استثنایی ندارد؛ بی‌آلایش و نجیب و از لحاظ آداب معاشرت بسیار جذاب است. دارای درک بسیار ظریف و در عین حال فاقد هر نوع تحصیلات عالی است. گوته این زن را کاملاً آن‌گونه که مقاصد و اغراض یک مرد فاضل ایجاب می‌کند از سرِ مهربانی دوست دارد؛ هرچند خود می‌داند که این زن هرگز از آنِ او نخواهد شد. من نمی‌دانم که این زن هم متقابلاً او را دوست دارد یا خیر... اگر گوته دوست من نبود، شاید من عاشقِ این زن

می‌شدم...» (۱/ ٤٤)

تردیدها دربارۀ تمایلات متقابل عاشقانه از سوی کاتارینا نسبت به گوته را بیشتر کسانی مطرح کرده‌اند که اطلاعات‌شان در این خصوص ناقص و برگرفته از ظواهر امر بوده است. «جیمز سایم» مؤلف یکی دیگر از زندگی‌نامه‌های گوته در این‌که کاتارینا گوته را دوست داشت تردیدی ندارد لیکن معتقد است که این علاقمندی با صراحت تمام ابراز نمی‌شد. سایم می‌گوید:

«[کاتارینا] هواخواهی گوته را با مسرت پذیرفته و خود نیز شیفتۀ او بود ولی چون به زیرکی فهمیده بود که هرگز زن گوته نخواهد شد، هیچ وقت علامتی از التفات بیشتر از آنچه به ستایندگان دیگرش نشان می‌داد نسبت به گوته آشکار نمی‌کرد...» (٢٦/٦)

دختران زیبارو معمولاً وقتی عاشق می‌شوند به ندرت احساسات خویش را به‌طور صریح ابراز می‌کنند. ظاهراً کاتارینا عشقش نسبت به گوته را در انظار عموم ابراز نمی‌کرده ولی با او به طور نهانی سر و سِری عاشقانه داشته است. معتبرترین سند در این مورد سخنِ خود گوته است که در شعری دربارۀ کاتارینا گفته: «او کامل است؛ ولی یگانه عیب او این است که مرا دوست دارد.»ولی چرا گوته این را عیبِ کاتارینا خوانده؟ پاسخ این سوال را جورج هنری لوئیس با موشکافی تمام بیان کرده است. او می‌گوید گوته با سوءظن‌های بی‌اساس و بهانه‌جویی روی مسائل بی‌اهمیت و با سخنان نیشدار کاتارینا را اذیت می‌کرد. این رفتار ریشه در غیرت و حسادت شاعر داشته است. گویا گوته نمی‌توانسته التفات کاتارینا نسبت به دیگران را تحمل کند. با این حال، لوئیس به گوته چندان حق نمی‌دهد و می‌گوید: «بی‌سبب حسادتش بر انگیخته می‌شد.» این طرز رفتار گوته به گفتۀ لوئیس سبب شد که عشق کاتارینا به گوته تبدیل به اشک شود و با سرازیر شدن از چشمان او تبخیر و

ناپدید گردد. لوئیس می‌گوید: «اگر کاتارینا عشوه‌گر بود و او را به رنج شدید انتظار و بلاتکلیفی دچار می‌کرد خوش‌وقت‌تر بود.» (۴۵/۱)

عشق گوته و کاتارینا برای هردو پر از مرارت بود. عشقی آمیخته با حسادت به رقیبان و بدگمانی نسبت به معشوق، معجونی تلخ و گزنده است. کاتارینا رفته رفته از گوته دل کَند و با یکی از دوستان گوته ازدواج کرد. کاتارینا با کسی ازدواج کرد که توسط گوته با او آشنا شده بود.

به راستی آیا به کدام یک از این دو باید حق داد؟ به گوته که نمی‌توانست التفات کاتارینا به دیگران را تحمل کند؟ یا به کاتارینا که از سوی دوستدارش عشق و نفرت توامان به او ابراز می‌شد؟ شاید بهتر این باشد که به جای مذمتِ یکی، با ستایش هر دو، به روح حضرت عشق تعظیم کنیم و ترازو را به داورانِ صاحبِ صلاحیت بگذاریم. لوئیس معتقد است که عشق گوته به کاتارینا (که او را کاتچن می‌خواند) عشقی بود که نیروی کافی را برای آن‌که به پختگی برسد و ثمر بدهد نداشت.

گوته پس از آن‌که به ناامیدی دچار شد با انگیزهٔ نیرومندتر به شعر روی آورد و تجربه‌های تلخ این عشقِ توام با مرارت را به شعر و سرود مبدل کرد. نه گوته و نه کاتچن، هیچ یک از این دو نمی‌دانست که به زودی دلفریب دیگری در راه است. دختر دلفریبی که خاطرات عشقِ شورانگیز او تا دمِ مرگ در قلب گوته زنده خواهد ماند و پس از مرگش برای همیشه در آثارش جاودانه خواهد شد. آری کاتچن درست زمانی راهش را با گوته جدا کرد که «فردریکا» از راه می‌رسید.



فردریکا الیزابت برایون

فردریکا الیزابت برایون

«فردریکا الیزابت برایون» را بئاتریسِ گوته خوانده‌اند. برخی از پژوهشگرانی که در آثار و احوال گوته تحقیق کرده‌اند می‌گویند گوته آنگاه که از نخستین عشق خویش حرف می‌زند منظورش فردریکا است؛ نه گرتچن و نه کاتارینا، زیرا این نخستین عشق واقعی و عمیق گوته بوده است. عشق‌بازی‌های دیگر گوته مخصوصاً عشق‌های زمانِ اقامت او در لایپزیگ در مقایسه با عشق فردریکا، هوس‌بازی‌های بچگانه بوده است. از نظر جورج هنری لوئیس از میان تمام دخترانی که امتیاز بهره‌مند شدن از عشق گوته نصیب آنان شد هیچ یک به اندازهٔ فردریکا دلفریب نبوده است. داستان نخستین رویارویی گوته و فردریکا بسیار جذاب است.

شروع داستان آشنایی گوته با فردریکای شانزده ساله که گفته‌اند چشمان آبی و لبخند مسحورکننده داشته به سال ۱۷۷۰ در روستای سسنهام در فرانسه برمی‌گردد. این داستان به این شرح در کتاب‌ها و نیز در اتوبیوگرافی (خودزیستنامهٔ) گوته روایت شده است (نقل به مضمون):

یکی از دوستان بسیار نزدیک گوته به اسم وی‌لند از او می‌خواهد که با او به روستای سسنهام به دیدن یک کشیش ارجمند و خانوادهٔ او برود. گوته این پیشنهاد را می‌پذیرد و چون همیشه به ظاهر شدن در لباس مبدل و غافلگیر کردن اطرافیانش اشتیاق داشته به وی‌لند می‌گوید

که خوش دارد با لباسِ «دانشجوی ژنده‌پوش الهیات» با او همراه شود. دوستش موافقت می‌کند. وقتی این دو به خانهٔ قدیمی، درب و داغان و در عین حال آکنده از آرامش این خانواده در روستای خُرم و زیبای سسنهام می‌رسند تنها پدر خانواده حاضر است و بقیه در مزرعه و مرغزار مشغول کاراند. وی‌لند گوته را با پدر خانواده تنها می‌گذارد و خود راهی مزرعه می‌شود. گوته و پدر خانواده گرم گفت‌وشنید می‌شوند. چیزی نمی‌گذرد که مادر و سپس دختر کلانِ خانواده وارد منزل می‌شوند ولی از فردریکا خبری نیست. این دو فردریکا را صدا می‌زنند و با شتاب دنبال او دوباره از خانه خارج می‌شوند. سرانجام دخترک شانزده ساله با چشمان آبی درحالی‌که گیسوانِ بافته بر گردنِ خوش‌ریختش افتاده و کلاه حصیری‌اش را بر بازو آویخته از راه می‌رسد. گوته شمایل فردریکا هنگام نخستین دیدار را سال‌ها بعد در خودزیستنامه‌اش این گونه نقل کرد:

«دامنِ آزاد و کوتاهِ سفید و چین دار [بر تن داشت] که خیلی بلند نبود و پاهای خوش ترکیبش تا قوزک پیدا بود. با جلیقه سپیدِ چسب روی بلوز و پیش‌بندی از تافتهٔ سیاه که بر تن داشت درست در مرز بین دخترانِ شهری و روستایی به نظر می‌رسید.» (٣٧٤/٤)

گوته در نخستین دیدار چنان تحت تأثیر فردریکا قرار می‌گیرد که از پوشیدن لباس مبدل و ژنده، احساس شرمندگی می‌کند. پس از صرف شربت و تنقلات، وی‌لند با خانوادهٔ فردریکا وارد صحبت می‌شود. آنان از هر دری سخن می‌گویند ولی گوته در حاشیه ساکت می‌ماند تا آن‌که فردریکا با «سادگیِ افسونگرانه» کنار گوته می‌نشیند و سرِ سخن را با او باز می‌کند. آن‌سوی اتاق، نوعی چنگ که به شکل پیانو روی میز می‌گذارند گذاشته شده بود. فردریکا از گوته تقاضا می‌کند که کمی برای او بنوازد ولی پدر فردریکا از دخترش می‌خواهد که اول خود بنوازد و آواز بخواند.

فردریکا شروع به نواختن می‌کند و آواز می‌خواند. گوته می‌گوید این ساز چندان کوک نبود و فردریکا با آن‌که به نظر می‌رسید روحیه‌اش در این هنگام مناسب این کار نبود با لحن ظریف و حزن‌انگیز چندین بار نواخت و آواز خواند ولی چون از این اجرای خود رضایت نداشت بلند شد و گفت «اگر من بد خواندم، تقصیر نه از چنگ است و نه از آموزگارِ من! بیا برویم در فضای باز؛ آنگاه سرودهای آلزاسی و سویسی مرا خواهی شنید.» آنان به این ترتیب وارد فضای باز می‌شوند و ناگهان فردریکا با صدای طربناک می‌خوانَد:

«من از میان جنگل تاریک می‌آیم
تاریک چون شباهنگام
باورکن
تو را من دوست می‌دارم
ای یگانه مایهٔ شادکامی‌های من» (۸۳-۸۴/۱)

گوته شب‌هنگام دوباره چنین فرصتی به چنگ می‌آورد با این تفاوت که این بار دوستش وی‌لند پیشنهاد می‌دهد که چهار نفری به گردش به مرغزار بروند. وی‌لند دست خواهر بزرگترِ فردریکا (سالومه که گوته در زندگی‌نامهٔ خودنوشتش از او به نام افیلیا یاد می‌کند) را می‌گیرد و فردریکا دست گوته را. فردریکا در این گردش شبانه از هر در و از هر کسی که در آن روستا زندگی می‌کرد سخن می‌گوید. روایتِ گوته که ممکن است خالی از پردازش‌های شاعرانه نباشد - تصویری دل‌انگیز از شخصیتِ فردریکا ترسیم می‌کند:

«چرندیات در سخنان فردریکا راه نداشت. روشنی و صراحت گفتار او شب را به روز مبدل کرد. سخنان او چیزی جز این‌که بیش از پیش مخاطبش من بودم نشانه‌ی که حاکی از چیز دیگر باشد یا حسی دیگری

برانگیزد نداشت. او از وضعیت خود و همسایگان و آشنایانش می‌گفت؛ گویی من می‌بایست با آنان آشنا می‌شدم ... توصیف او از دنیای کوچکی که در آن می‌زیست و نیز افرادی که برای‌شان ارزش قایل بود برای من که با خاموشی به آن گوش می‌دادم بسیار دلپذیر بود. بدین طریق، او تصوری چنان روشن و در عین حال دلپذیر از وضعیت و موقعیتش در من ایجاد کرد که تأثیری عجیب و غریب بر من گذاشت به گونه‌ی که بی‌درنگ احساس عمیق تأسف از این‌که چرا پیشتر از این با او به سر نبرده بودم به من دست داد و در عین حال عمیقاً حسادت من نسبت به افرادی که تا اکنون با او زیسته و احاطه‌اش کرده بودند برانگیخته شد.» (۳۷٦/٤)

فردریکا در فضای روستای دلکش سسنهام طوری دل گوته را ربوده بود که بعدها می‌گفت از نظر او این دختر اصلاً برای قدم زدن در چنان محیطی دلکش به دنیا آمده بود. گوته در خودزیستنامه‌اش در این خصوص نوشته:

«برخی از زنان وقتی در اتاق باشند دلپذیرترند و شماری دیگر وقتی که در فضای باز باشند بهتر به نظر می‌رسند. فردریکا متعلق به دستهٔ دوم بود ... گویی ظرافت رفتار او با زمینِ پوشیده از گُل و بشاشتِ همیشگی سیمای او با آسمان آبی رقابت می‌کرد.»

شب وقتی به خانه بر می‌گردند گوته نهانی سوال‌های را که ذهنش را به خود مشغول کرده بود از وی‌لند می‌پرسد: «آیا او نامزده شده؟ آیا تا اکنون کسی را دوست داشته؟» پاسخِ وی‌لند به هر دو سؤال «نه!» بود. گوته سحرگاه بر می‌خیزد و تصمیم می‌گیرد که به استراسبورگ برود تا با جامه‌های اصلی‌اش برگردد اما در نیمهٔ راه نقشه عوض می‌شود. او در یک روستا از اسب پیاده می‌شود و جامه‌های پسر مالک یک میخانه را که آشنای گوته و دقیقاً هم‌قدِ او بوده به عاریت می‌گیرد و می‌پوشد و کلاه

را طوری خمیده به‌سوی صورت، روی سر می‌گذارد که شناخته نشود. او باز هم با لباس مبدل به خانه فردریکا برمی‌گردد. فردریکا به او نزدیک می‌شود و می‌گوید: «جورج! این‌جا چه می‌کنی؟» و گوته پاسخ می‌دهد: «جورج نه! این کسی است که آمده پوزش بطلبد!» فردریکا قاه‌قاه می‌خندد و این شوخی را که برای او خیلی خوشمزه بوده به خانواده‌اش هم تعریف می‌کند.

روزها به سرعت سپری می‌شود و این دو به زودی از ته دل عاشق یکدیگر می‌شوند. به گفتهٔ جورج هنری لوئیس، زمان برای عشق چیزی دیگر است: «وقتی دو قلبِ عاشق با شتاب به‌سوی هم می‌پرند تا یکی شوند، یک لحظه یک ساعت و یک ساعت یک سال است» (۱/ ۸٤)

گوته پس از اقامتِ چند روزه در سسنهام با فردریکا وداع کرد و به گفتهٔ لوئیس از«تلخی وداع با قولِ دوباره یکجا شدن کاسته شد.» گوته با قلبی آکنده از عشقِ تازه به استراسبورگ برگشت. عشقِ تازه را در سینه مخفی نگه می‌داشت و پنهانی به فردریکا کتاب می‌فرستاد و به او نامه می‌نوشت.

چندی بعد گوته دوباره به سسنهام به دیدن فردریکا رفت. فردریکا که گویی صدای پای گوته در دهلیزهای قلبش طنین‌انداز شده بود با رسیدن گوته رو به خواهرش کرد و گفت: «نگفتم او می‌آید؟» گوته می‌بیند که خانوادهٔ فردریکا مشغول ترتیبات ضیافت و آماده شدن برای پذیرایی از مهمانانی است که قرار است به زودی برسند. گوته ابتدا از این پیشامد احساس ناراحتی می‌کند ولی فردریکا نمی‌خواسته و یا نمی‌توانسته فرصت گشت و گذار با گوته را از دست بدهد. این دو باز راهی مزرعه می‌شوند. این گردشِ رویایی پس از رد و بدل شدنِ نامه‌های متعدد بین این دو صورت می‌گرفت و واضح است که این بار مضمون و محتوای گفت و شنیدشان نمی‌توانسته چیزی از جنس معارفه و تشریفات باشد.

آنان در این گشت و گذار قول و قرارهای برای ماندن در کنار هم گذاشتند.

گوته به استراسبورگ برگشت ولی این بار عشق و علاقه‌مندی او به فردریکا چیزی نبود که تنها در سینه‌اش پنهان مانده باشد. سخنی از نامزدی در میان نبود اما دوستان گوته می‌دانستند که او به چه کسی دل باخته است. گوته در این زمان شعرهای فراوان با الهام از عشق فردریکا سرود.

مدتی بعد فردریکا و خانواده‌اش به دیدن گوته به استراسبورگ رفتند. جورج هنری لوئیس می‌گوید مقصود خانواده فردریکا از این سفر محک زدن عشق گوته بود. این خانواده می‌خواست بداند که این عشق به ازدواج منتهی می‌شود یا نه! لیکن گوته با یک چالش بزرگ دیگر روبرو بود: فاصله طبقاتی بین او و فردریکا. لوئیس می‌گوید عشق پروای رتبه و مقام را ندارد. یک شاهزاده ممکن است به یک دختر روستایی دل ببازد و اصلاً هم پروای تبصره‌های مردم را نداشته باشد لیکن عاشقان آنگاه که سخن ازدواج به میان می‌آید دستخوش یک نگرانی متفاوت می‌شوند؛ نگرانی نسبت به نوع نگاه مردم به معشوقه‌ها یا همسران‌شان. لوئیس می‌گوید:

«مردان نسبت به نظریات دیگران دربارۀ دلبران و زنان‌شان حساس‌اند ... فردریکا در نخلستان‌های سسنهام، پری جنگلی بود لیکن پری جنگلی در سالن‌های استراسبورگ یک دختر سادۀ روستایی به نظر می‌رسید...». گویا گوته نمی‌توانست با تن دادن به ازدواج با فردریکا، تبصره‌های مردم در این خصوص را تحمل کند.

گوته در نهایت تن به مفارقت داد و با درد و رنج با فردریکا وداع کرد اما عشقِ این دختر دلفریب روستایی هرگز از قلب این نابغۀ عاشق‌پیشه بیرون نشد. شماری گوته را فردی دمدمی‌مزاج و سست و ناپایدار در عشق خواندند. حدس و گمان‌ها و سوءظن‌ها به شایعه‌ها دامن زد و داستان‌ها

و روایت‌ها ساخته شد لیکن گوته هرچند در نهایت خود را به خاطر این افتراق سرزنش کرد؛ هرگز دلیل و بهانه‌ای برای این مفارقت نیاورد. پس چرا این ماجرای عاشقانه به ازدواج ختم نشد؟ لوئیس که به نظر می‌رسد از لحاظ دقت و حساسیت در قضاوت به خودِ گوته شباهت دارد پس از پژوهش عمیق و سبک و سنگین کردن تمام شایعه‌ها و افسانه‌ها و حدس و گمان‌ها چنین نتیجه‌گیری کرده است:

«... این تنها یک رابطهٔ عاشقانه بین یک پسر و دختر بود؛ یک مسحور شدگیِ گذرا؛ چیزی که عواطف جوان را می‌شوراند؛ بی‌آن‌که تا سرحدِ اندیشه‌های جدیِ ازدواج به عمق برود. تردیدی نیست که خواننده (زن یا مرد) می‌تواند به سرعت از سرگذشت خود چنین تجربه‌ای را به یاد بیاورد ... اگر این ماجرا را در روشنی این منظر مرور کنیم همه چیز واضح می‌شود. این پسر و دختر یکدیگر را مسحور خود می‌کنند؛ به چشمان یکدیگر نگاه و احساس خوش‌وقتی می‌کنند؛ با یکدیگر به گردش می‌روند؛ با یکدیگر حرف می‌زنند؛ و نیز آنگاه که جدا می‌شوند به یکدیگر فکر می‌کنند؛ لیکن اصلاً به ازدواج نمی‌اندیشند؛ یا ازدواج را یک احتمال بعید تصور می‌کنند. رویای عشاقِ جوان، برای آنان کفایت می‌کند. آنان در جدایی از یکدیگر درد می‌کشند، شاید بیشتر به این دلیل که به سختی در می‌یابند که بیداری نزدیک است. با این وجود، این درکِ سربسته و ضمنی که ازدواج چیزی نیست که [دو دلباخته] در انتظارش باشند وجود دارد. اگر کسی به اشاره و کنایه به گوته یا فردریکا می‌گفت که عشق بین آنان فقط ناشی از برانگیخته شدن احساسات جوانی است و نه اتحاد عمیق روحی؛ قطعاً آنان نمی‌پذیرفتند و با جدیتِ تمام چنین ادعایی را رد می‌کردند. لیکن واقعیت همین بود. گوته به زودی خودش را تسلی داد و شواهد قطعی وجود دارد که نشان

می‌دهد فردریکا هم چیزی نگذشت که اجازه داد تا لنز[1] تسلی بخش او باشد.» (۱/ ۱۰۰)

مردم غالباً صلاحیت داوری دربارهٔ رابطه‌های عاشقانه دیگران را برای خود محفوظ می‌دانند و اگر جدایی دو دلباخته به گونه‌ای صورت بگیرد که از ظاهر امر حق زن تلف شده به نظر برسد، سرزنش مرد به اتهام بی‌وفایی، اقتضای اخلاق و در نهایت موضع‌گیری شرافتمندانه هم شمرده می‌شود. گوته هم از سوی بعضی از مردم به بی‌وفایی و شکستاندن قلب فردریکا متهم شد. از جانبی دیگر عده‌ای از منتقدین در دفاع از گوته گفته‌اند که نقض عهد با یک دختر به نفع نبوغی که پرورش و گسترش آن مستلزم اجتناب از تن دادن به ازدواج باشد تصمیم روا و بجا بوده است؛ لیکن لوئیس می‌گوید که نه گوته قلب فردریکا را شکسته و نه هم ازدواج نبوغش را با تهدید اضمحلال روبرو می‌کرده است. لوئیس می‌گوید که گوته با اجتناب از ازدواج شتابزده و احساساتی که اخلاقیاتِ رسمی و مسلط آن را تجویز می‌کند و غالباً نتیجه‌ی مطلوب هم در پی ندارد در حقیقت بیشتر اخلاقی عمل کرده است. این نویسنده می‌گوید شاید بتوان گوته را به خاطر سهل‌انگاری در آنچه که به پیش راندنِ رابطه‌ی احساساتی خوانده می‌شود سرزنش کرد اما همین اندازه هم تصمیم او برای احتراز از ازدواج با فردریکا که به باور او عشقِ ژرف به گوته نداشته ستودنی است. باز هم فرازهای از سخنان لوئیس در این رابطه:

«بی‌فکری جوانی و عزم شتابزدهٔ عشق، غالباً آدم‌ها را به‌سوی نامزدی‌های عجولانه به پیش می‌راند؛ و در چنین موارد، اخلاقیاتِ رسمی جهان هم که بیشتر نگرانِ ظواهر است تا حقیقت، حفظ کردن عهد

---

۱. لنز Lenz مردی شاعر که پس از گوته با فردریکا وارد رابطهٔ عاشقانه و سپس نامزد شد ولی دوباره از هم جدا شدند.

نامزدی را حتی آنگاه که نامزد خود به شتابزدگی آن واقف است تجویز کرده و آن را عملِ نجیبانه می‌خوانَد و انصراف از ازدواج را عامل لکه‌دار شدن شرافتِ مرد ... به خاطر عمل کردن بر اساس این‌گونه پیش‌داوری، زندگی قربانی می‌شود. یک ازدواجِ محنت‌بار، شرافت را نجات می‌دهد ولی هیچ کس بار این بدبختی را بر دوش همین پیش‌داوری نمی‌گذارد. من ضرورتِ سختگیر بودن در برابر بی‌فکری معمولِ جوانی را که مسبب شکل‌گیری چنین رابطه‌ها می‌شود فراموش نمی‌کنم لیکن حرف من این است که آنگاه که چنین غفلتی رخ داد - هرچند قابل سرزنش است - رنجی که جدا شدن در پی دارد بیشتر قابل تحمل است تا ازدواج شومی که به خاطر گریز از این رنج به آن تن می‌دهند و در نهایت به خیر نیز منتهی نمی‌شود.» (۱/ ۱۰۲)

گوته درست در دوره‌ای از زندگی‌اش که مستعد بیشترین تأثیرپذیری در زمینهٔ فکری و عاطفی بود با هردر و فردریکا آشنا شد. مغز گوته از مصاحبت با هردر تغذیه کرد و قلب او از عشق فردریکا. جیمز سایم می‌گوید:

«عشق فردریکا از جهتی همانقدر بر عواطف گوته اثر گذاشت که هردر [از لحاظ فکری] گذاشته بود. گوته در ملاقات با فردریکا و سپس با جدایی از او عمیق‌ترین احساسات لذت و رنج را تجربه کرد. نبوغ او در واکنش به تأثیر عشقی که لمس کرده بود او را به دنیای فعالیت آزاد پرتاب کرد.» (۴۵/۶)

از میان تمام دخترانی که گوته در خودزیستنامه‌اش خاطره‌های بودن با آنان را ثبت کرده شورانگیزترین حکایت متعلق به فردریکاست لیکن باید به خاطر داشت که اتوبیوگرافی گوته خود یک اثر هنری است. آنچه گوته در این اثر نوشته در واقع مو به مو با واقعیت منطبق نیست. آنچه که در اتوبیوگرافی گوته منعکس شده محصول رجوع به حافظه و به کارگرفتن

نیروی تخیل شاعرانه است. این حکم البته دربارهٔ تمام شخصیت‌های که در خودزیستنامهٔ گوته از آنان سخن رفته صدق می‌کند. البته گوته خود آن گونه که هرمان گریم (در کتاب The Life and Time of Goethe) نقل کرده گفته بود که رویدادی که تجربه واقعی او نبوده در اتوبیوگرافی‌اش راه نیافته لیکن تصریح کرده که چیزی هم در این زندگی‌نامهٔ خودنوشتش وجود ندارد که همان‌طور منعکس شده باشد که او تجربه کرده است.



شارلوت بوف

شارلوت بوف

جوانی تحصیل‌کرده و متعلق به طبقهٔ نسبتاً بالای جامعه در آلمانِ عصر گوته، اگر نمی‌توانست برقصد چیزی کم داشت. گوته هم برای این که از کاروان عقب نماند باید سررشته‌ی در این میدان می‌داشت. او با همین انگیزه در محافل رقص (باله) شرکت می‌کرد. گوته که هنوز گرمای عشق فردریکا را در قلبش احساس می‌کرد در ۱۷۷۲ در یک مجلس رقص در شهرک «وولپرتسهاوزن» با «شارلوت بوف» روبرو شد، دختری که خیلی زود این شاعر زن‌دوست و عاشق‌پیشه را باز به دنیایی از عشق و شور و شیدایی پرتاب کرد.

شارلوت بوف در این هنگام دختری بوده شانزده ساله با موهای دلکش و چشمان آبی؛ دختری که گفته‌اند زیبایی فوق‌العاده نداشته اما سیمایش بسیار جذاب و دلپذیر بوده است. گوته که در نخستین نگاه به شارلوت دل باخته بود با گذشت هر روز شیفته‌تر می‌شد. فرازهای ذیل از سخنان «جان آرمسترانگ»، میزان شیفتگی گوته به شارلوت بوف را به خوبی نشان می‌دهد:

«[گوته] اگر نامه یا نوشتهٔ مختصر از شارلوت دریافت می‌کرد وجودش را رعشه فرا می‌گرفت. او هر روز به دیدار شارلوت نیاز داشت؛ این تنها چیزی بود که نیاز داشت و هیچ چیز دیگر برایش مهم نبود. عشق و

علاقهٔ شدید او به شارلوت مثل چراغ، بر هر چیز دیگری که در زندگی داشت روشنی می‌افگند؛ بدون این چراغ، همه چیز برایش تاریک و بیهوده می‌نمود.» (۵۵/۸)

شارلوت پیش از آشنایی با گوته مادرش را از دست داده و مسؤلیت سرپرستی کودکان خانواده به دوشش گذاشته شده بود. او وقتی با گوته روبرو شد که دو سال از نامزدی‌اش با مردی به نام «یوهان کرستین کستنر» می‌گذشت. در زندگی‌نامه‌های گوته، شارلوت را دختری دارای خصایل کدبانوانِ مجرب خوانده‌اند. پایبندی به عهد و صبوری و مسؤلیت‌پذیری از ویژگی‌های اصلی او بوده است و همین ویژگی‌ها بود که برای نخستین بار گوته را در میدان عشق‌بازی با چالشی کلان روبرو می‌کرد. مجموعه‌ای شهرت و جذابیت و سخنوری، چیزی نبود که برای چیره شدن بر احساسات دختری که هم نامزد دارد و هم پایبندی به عهد، کفایت کند. با این حال، شارلوت بوف نه تنها به گوته بی‌اعتنا نبود بلکه رفتارش در مواجهه با او بسیار مؤدبانه و صمیمانه بوده است. بر اساس آنچه که جیمز سایم در زندگی‌نامهٔ گوته نوشته، شارلوت بوف گوته را مردی بی‌نظیر یافته بود اما هرگز التفاتی بیش از آنچه که برای یک دوست ممکن است نشان بدهد، در ملاقات با او آشکار نمی‌کرد.

روشن است که شارلوت هرگز نمی‌خواست نامزدی‌اش را با کستنر فسخ کند ولی گوته هم به ازدواج با شارلوت بوف فکر نمی‌کرده و چنان‌که خواهید دید به استثنای یکی یا دو مورد در هیچ یک از رابطه‌های عاشقانه‌اش به ازدواج نمی‌اندیشیده و حتی از آن بیزار بوده است. با این حال، به گفتهٔ «آرمسترانگ» توقع گوته هم چیزی بوده که از فسخ ازدواج شارلوت با کستنر و یک‌جا شدنش با گوته هم آسان‌تر نبوده است. آرمسترانگ می‌گوید:

«گوته خواستار چیزی ناممکن بود. او می‌خواست همه چیز آن‌طور که

هست باقی بماند. کستنر همیشه شوهرِ آینده و او خود عاشقِ همیشگی شارلوت باشد. گوته حتی خواستار این هم نبود که به مفهومِ جنسی، یارِ شارلوت باشد. در صورتی که چنین تمهیدی به ظاهر وسوسه‌کننده به نظر می‌رسد لیکن در عمل امکان تحقق آن بسیار ضعیف است. گوته مطالباتِ مشخص از شارلوت داشت: دوستیِ شدید رمانتیک، گفت‌وشنید خودمانی، بوسه در نور مهتاب و دست همدیگر را گرفتن. گوته می‌خواست که تجربهٔ ناپایدارِ عاشق شدن، پایدار و همیشگی باشد ... اما شارلوت فردی روراست و پایبند به رسوم بود؛ نه کسی که در عشق‌بازی‌ها سررشته دارد. او شوهرِ موفق و محترم، اولاد و یک خانهٔ خوب می‌خواست و در واقع این چیزی بود که شارلوت از یک‌جا شدن با کستنر به دست آورد.» (۵۷/۸)

کستنر که هفت یا هشت سال از گوته و تقریباً پانزده سال از شارلوت بوف بزرگ‌تر بود شخصیتی فوق‌العاده داشت. او را مردی رادمنش، با انضباط و فرهیخته و در عین حال دارای شکیبایی و مدارای مثال‌زدنی خوانده‌اند. کستنر از این‌که نامزدِ او شارلوت بوف دل گوته را ربوده به خوبی آگاه بود. نتیجهٔ عشقِ یکجانبه که با آرزوهای بسیار و امیدِ اندک همراه باشد غالباً تراژدی مطلق است، اما مدارای شارلوت بوف و مخصوصاً نامزدش کستنر وضعیت پیش آمده را چنان مدیریت کرد که تراژدی مطلق جایش را به پایان تلخِ یک عشقِ ناکام عوض کرد؛ پایان تلخ اما عاری از خشونت. کستنر گوته را دوست می‌داشت، ویژگی‌های منحصر به فرد شخصیتش را ارزشمند می‌دانست و ساعت‌ها با او به گردش می‌پرداخت. کستنر مردی زیرک بود و خوب می‌دانست چگونه وضعیت پیش آمده را مدیریت کند.

جورج هنری لوئیس می‌گوید رابطهٔ نامزدی کستنر و شارلوت مبنای رسمی و قانونی نداشته و تنها بر قول و قرارهای شفاهی استوار بوده است

و درست همین ویژگی، موقعیت کستنر را تا حدی متزلزل کرده بود؛ با این همه، کستنر و گوته دوستان صمیمی یکدیگر باقی ماندند. به گفتهٔ لوئیس: «چقدر بزرگ‌منشی برای هر سه طرف لازم بوده تا از حسادت‌های کوته‌فکرانه که به جدایی پرآشوب می‌انجامد جلوگیری کند!»

بزرگ‌منشی کستنر در نامه‌ای که به یکی از دوستانش دربارهٔ علاقه‌مندی گوته به نامزدش شارلوت بوف نوشته خیلی خوب تجلی یافته است. بخشی از این نامه را لوئیس در کتابش نقل کرده است. کستنر در این نامه به دوستش نوشته:

«جوانی از نظر عمر بیست و چهارساله اما از لحاظ دانش و رشد ذهنی و منش، مردی پخته و رسیده که نبوغ و شخصیتِ فوق‌العاده دارد این‌جا بود. به باور خانواده‌اش، او این‌جا بود تا در زمینهٔ علم حقوق تحصیل کند ولی در حقیقت او آمده بود تا رد پای طبیعت و حقیقت را دنبال و هومر و پیندار را مطالعه کند. او نیازی به این ندارد که به‌خاطر رزق و روزی، تحصیل کند. پس از این‌که مدتی این‌جا ماند به صورتی کاملاً تصادفی با لاتچن [شارلوت] آشنا شد و کمالِ مطلوبش را در وجود او یافت. او [در رقص باله] جنبه‌ای شادی‌بخش شارلوت را دیده بود ولی خیلی زود دریافت که این بهترین ویژگی او نبوده است. [گوته] توانست او را در مقامِ خانه‌داری نیز ببیند. در یک کلام، گوته عاشق او شد. چیزی نگذشت که دریافت که شارلوت نمی‌تواند چیزی جز دوستی به او پیشکش کند. رفتار [شارلوت] با او ستودنی بود ... آرامش ذهنی گوته دستخوش تغییر شد. با دیدن صحنه‌های قابل توجه از چگونگی رفتار شارلوت احترامم به او بیشتر شد ... برای گوته متأسفم ولی در عین حال درگیر یک نزاع درونی نیز بودم. از یک‌سو تصور می‌کردم که در موقعیتی نیستم که شارلوت را به حدی خوش‌وقت بسازم که گوته می‌توانست ولی از سوی دیگر اندیشهٔ از دست دادن شارلوت هم برایم قابل تحمل

نبود...» (۱/ ۱۲۱)

«ماری کارولین کروفورد» می‌گوید شارلوت با حرارت و رغبتِ بسیار با گوته برخورد می‌کرده ولی هرگز تمایل عاشقانه به او نشان نمی‌داده. از این جهت شارلوت بوف - به گفتهٔ خانم کروفورد - در میان تمام زنانی که گوته آنان را دوست می‌داشته متمایز است. کروفورد می‌گوید پژوهش‌های او در سرگذشت‌های عشقی گوته به او نشان داده که شارلوت بوف تنها زنی است که در عشق، تسلیم گوته نشد و همین تعهد و ایستادگی پای قولی که به کستنر داده بود چیزی بوده که تحسین گوته را برمی‌انگیخته است.

گوته آنگاه که قصد داشت از شهری که شارلوت و کستنر در آن زندگی می‌کردند برود پس از صرفِ نانِ شب با کستنر، همراه با او، به دیدن شارلوت می‌رود. گوته با تلاطم روحی و عاطفی درگیر بود. صحبت سه نفره آنان به مسایل مرتبط به مرگ و زندگیِ پس از مرگ - چیزی که گوته جز در گفت‌وگو و مکاتبه با بهترین دوستانش از آن سخن نمی‌گفت- کشانده شد. این شارلوت بود که به‌صورت مستقیم سر سخن در این باب را باز کرد. خانم کروفورد آنچه را که در این دورهمی کوچک شبانگاهی بر زبان گوته جاری شده در کتابش نقل کرده و آن را نقطهٔ اوج ماجرای رابطه‌ی عاشقانه گوته و شارلوت خوانده است:

« ...در این هنگام لوت به مادرش فکر می‌کرد و جویای پاسخ این سئوال بود که آیا این عزیز [مادر]اش را در زندگی پس از مرگ خواهد شناخت؟ ناگهان ذهن گوته به فاصله‌های پرتاب شد که به زودی قرار بود بین او و این دو دوستش [کستنر و شارلوت] به وجود آید. گوته برای آن‌که تلاطم درونی‌اش فاش نشود سریع از جا پرید، زانو زد و دستِ زنِ میزبان [شارلوت] را بوسید، به مقصد خانه حرکت کرد و فریاد برآورد: «ما یکدیگر را باز خواهیم دید؛ ما یکدیگر را به هر شکلی که باشیم بازخواهیم شناخت...» (۱۲۲/۷)

گوته رفت و بلافاصله نامه‌ای حزن‌انگیز به شارلوت نوشت. گوته در این نامه از امیدواری‌اش برای دیدار بعدی با او سخن گفته است:

«... چقدر قلب من متأثر می‌شد وقتی به سخنان تو گوش می‌دادم و می‌فهمیدم که این آخرین باری است که تو را می‌بینم! برای آخرین بار که نه؛ لیکن من فردا رفتنی‌ام. چه روحیه‌ای تو را به‌سوی آن گفت‌وشنید هدایت کرد؟ این برایم فرصتی داد تا هر آن چه را که در قلب خویش داشتم بیان کنم، لیکن بیشتر اندیشه‌هایم متعلق به این دنیای پائین بود؛ دست تو که برای آخرین بار بوسیدمش! اتاق من که دیگر هرگز به آن برنخواهم گشت، جایی که پدر عزیزت مرا در آستانهٔ آن برای آخرین بار دید. حالا تنها منم و گریه‌های من. من تو را با خوشحالی‌ات ترک می‌کنم و می‌خواهم که برای همیشه در قلبت باقی‌بمانم. من تو را دوباره خواهم دید[۱] ...» (۱۲۳/۷)

عشقِ شارلوت همان عشقِ ناکامی بود که در رمانِ *رنج‌های ورتر جوان* جاودانه شد. گوته - آن‌گونه که شرحش در فصل اول کتاب آمده - بخشی از تجربهٔ شخصی‌اش در رابطه با شارلوت بوف را با سرگذشت واقعی یکی از آشنایانش به‌نام اورشلیم که در پی شکست عشقی در لایپزیگ دست به خودکشی زد درآمیخت و این رمان را خلق کرد. در این کتاب جای گوته «ورتر یا اورشیلیم» نشسته؛ جای «کستنر، آلبرت» و جای «شارلوت بوف» «لوته». ارنست آلفرد ویزتلی با اشاره به همین تشابهات گفته که ناکامی در این عشق حتی وسوسهٔ خودکشی را در ذهن گوته زنده کرد:

«این همان مرحله از شیدایی در زندگی گوته بود که به نوشتن رمان ورتر منتهی شد. اندیشهٔ خودکشی ذهن گوته را به خود مشغول کرد. او

---

۱. گوته در این نامه از شارلوت می‌پرسد که چه چیز او را به سخن گفتن از دنیای پس از مرگ وادار کرد؟ گوته وقتی می‌گوید که «ما دوباره خواهیم دید» مقصودش از ملاقات در دنیای پس از مرگ است.

با خنجر می‌خوابید و نامه‌های حزن‌انگیز به دوستانش می‌نوشت.» (۲٦٤/۱۰)

آیا واقعاً این شکست عشقی گوته را تا سرحدِ خودکشی پیش رانده بود؟ پاسخِ جورج هنری لوئیس - کسی که بسیاری از پژوهشگران در این زمینه به کتاب و یافته‌های او استناد می‌کنند - به این سؤال منفی است. لوئیس با اشاره به وضعیت ورتر که جانشین گوته در زمان رنج‌های ورتر شده می‌گوید ممکن است عده‌ای گمان کنند که عشق گوته هم مثل عشق اورشلیم ناکام بوده، در صورتی که این طور نبود:

«... در حقیقت، به سختی می‌توان عشقِ گوته را ناکام خواند. این عشق، بیشتر یک پریشانی خوشایند برای او بوده است. این به مفهوم عمیق و جذابِ کلمه، عشق نبود. این یک عشقِ تخیلی بود که رخِ شاعرانهٔ گوته درگیر آن بود، نه شخص او ... من معتقدم که اگر شارلوت، نامقید [و با این عشق موافق] بود، گوته از او دوری می‌کرد چنان‌که از فردریکا دوری گزید. مقصود من این نیست که دست‌نیافتنی بودنِ شارلوت، نوعی راحتی به گوته بخشیده بود. گوته مضطرب، نا آرام و در یک کلام ناشاد بود. او باور داشت که ناامیدانه عاشق شارلوت است ولی در حقیقت او عاشق لطفِ احساساتی بود که شارلوت در او برانیگخته بود. این پارادوکس برای کسانی که با مشرب و مزاج شاعران آشنایی دارند معماگونه نیست.» (۱/ ۱۲۳)

گوته هنگام وداع با شارلوت بوف امیدواری‌اش را برای دیدار دوباره در دنیای دیگر با او ابراز کرده بود. او نمی‌دانست که در همین دنیا یک‌بار دیگر هم با او ملاقات خواهد کرد. آری گوته باز شارلوت را دید اما این دیدار خیلی با آنچه گوته هوسش را داشت متفاوت بود. این دو در سال ۱۸۱٦ - آنگاه که گوته شصت‌ساله و شارلوت بوف بیوه شده بود یکدیگر را دیدند.



لیلی شونمن

لیلی شونِمن

اتفاقی که برای گوته می‌افتاد این بود که درست هنگامی که از جالِ یک عشق به سختی عبور می‌کرد به سهولت در دام عشقی دیگر فرو می‌لغزید. قلب گوته معبدی برای پرستش زیبایی بود. این معبد برای آن به وجود نیامده بود که خالی بماند. اگر بتی از آن بیرون می‌شد برای آن بود که بتی دیگر به‌جای آن بنشیند. گوته درحالی‌که زخمِ جدایی از شارلوت بوف هنوز در قلب‌اش تازه بود، اسیرِ دختری شد که خیلی با شارلوت بوف و تمام دخترانی که پیش‌تر با این شاعر عاشق‌پیشه روبرو شده بودند تفاوت داشت.

یکی از دوستان نزدیک دوران جوانی گوته به محفلی مجلل که از سوی یکی از خانواده‌های مرفه و ثروتمند فرانکفورت ترتیب شده بود دعوت شد. او از گوته که در این هنگام ۲۴ ساله بود (سال ۱۷۷۵) خواست که با اوهمراه شود و در این محفل شرکت کند. گوته دعوت را پذیرفت و وقتی وارد محفل شد دختری شانزده (و به روایتی هفده) ساله و بسیار شیک درست در وسط سالن پیانو می‌نواخت. او «لیلی شونِمن» دختر یک بانکدار و متعلق به طبقۀ مرفه فرانکفورت بود. دختری که زیبایی استثنایی نداشته اما بسیار زیرک، ظریف و دلربا بوده است.

گوته در نخستین دیدار مجذوب لیلی شد و به این ترتیب یکی از پر

نشیب و فرازترین رابطه‌های عاشقانهٔ سراسر عمر او آغاز شد. البته این علاقه و مسحورشدگی یک سویه نبود. گویا هر دو در این محفل دلبری کرده بودند. هر دو پیروز و در عین حال اسیر شده بودند. پژوهشگرانی که دربارهٔ زندگی گوته تحقیق کرده‌اند می‌گویند لیلی خواستگاران و علاقه‌مندان بسیاری داشته لیکن هیچ کدام به اندازهٔ گوته قلب او را تسخیر نکرده بودند.

گوته که پی در پی با دیدن دختران زیباروی دل می‌باخت هر بار رابطه‌ی را تجربه می‌کرد که با رابطهٔ قبلی تفاوت‌های داشت. معشوقه‌های گوته از لحاظ عاطفی و فکری و همین‌طور از نظر جایگاه اجتماعی و میزان پایبندی به رسوم و آداب، یک‌سان نبوده‌اند. به گفتهٔ جان آرمسترانگ، این دختر شیک و شهری یعنی لیلی شونمن با فردریکا و شارلوت بوف خیلی تفاوت داشت. تفاوت در این بود که فردریکا و شارلوت هر دو دختران روستایی بودند. آنان مؤدب و رسیده بودند اما چشم و گوش‌باز نه!. آنان، شکیل و دلپذیر بودند اما دارای جنبه‌ی منحصر به فرد و استثنایی نه! لیلی شونِمن عشوه‌گری بوده که به تنهایی و بی‌آن‌که عاشق هم سهمی در شعله‌ورکردن عشق داشته باشد مردان را اسیر خویش می‌ساخته و سپس آنان را رها می‌کرده است. لیلی این خصوصیت‌اش را پنهان نمی‌کرد؛ دست کم در سخن گفتن با گوته پنهان نکرده و آشکارا گفته بود که «در من این عیب قدیم است و بدر می‌نرود.» این عادت دردِسرهای هم برای لیلی به بار آورده بود. آرمسترانگ می‌گوید:

«[لیلی] به این‌که رازهای ریزش را با مردان در میان بگذارد اشتیاق داشت. او خود با لحنی توام با شوخی و خنده اعتراف می‌کرد که این‌گونه اعتماد به رازنگهداریِ دیگران، ناچار به افشای نقطه‌ضعف‌های درونی‌اش می‌انجامید. یکی از این نقطه‌ضعف‌ها که خود بدان معترف بوده، اشتیاق او برای به بازی گرفتن شیفته‌گانش بوده است. دست

خودش نبوده است. به چنگ آوردن عشق مردان و سپس به کارگرفتن نیرو برای رد کردن آنان برای او به یک عادت و نیاز تبدیل شده بود.» (۷۳/۸)

البته گوته هم مردی بوده که تا حدودی همین ویژگی را داشته است. به گفتهٔ آرمسترانگ، شاید لیلی از اعتراف زیرکانه و آگاهانه به این‌که خوش داشته توجه مردان را به خود جلب و سپس آنان را به حال خودشان رها کند، مقصود کنایی داشته و شاید می‌خواسته به گوته بگوید که: «کسی را اسیر خویش ساختن و دوباره به حال خود رها کردن، تنها ویژگی من نیست! تو نیز همین عادت را داری!» ارنست آلفرد ویزتلی می‌گوید منش و رفتار لیلی طوری بود که گوته را گاه جذب و گاه دفع می‌کرد. گویا گوته از عشوه‌گری لیلی و نیز نوع برخوردش با مردان دیگر ناخشنود بوده است. ویزتلی می‌گوید:

«در این‌که شاعر او را دوست داشت تردیدی وجود ندارد لیکن این عشق با جانبازیی که مداومت لازمهٔ آن است همراه نبود. عشق او بیشتر جسمانی بود نه روحی. لیلی ذاتاً عشوه‌گر بود و این عشوه‌گری برای مدتی گوته را از او دلسرد کرد اما این دوشیزه می‌دانست که چگونه با یک ادای مخصوص به خودش، شوق و حرارت را در وجود گوته دوباره بیدار کند.»

در تصمیم‌گیری برای ازدواج، تردید و تذبذب از ضمیر گوته جدانشدنی بود؛ با این حال، او در این رابطهٔ جدید عاشقانه تا آن‌جا پیش رفت که اندیشهٔ ازدواج به‌صورت جدی بین او و لیلی مطرح شد. در زندگی‌نامه‌های گوته ماجرای نامزدی این دو جوانِ دلباخته خیلی خواندنی است. گفته شده زنی که از دوستان نزدیک لیلی بود وساطت می‌کند و از این دو می‌خواهد که دست در دست یکدیگر بگذارند و پیش از نامزدی رسمی، عزم خویش را برای ازدواج اعلام کنند. گوته در خودزیستنامه‌اش این خاطره را ثبت کرده است. گوته گفته اول خود دست دراز کرد و سپس

لیلی با اندکی مکث و به آهستگی دست در دست او گذاشت و به این ترتیب این دو به‌صورت غیررسمی نامزد شدند.

گوته برای نخستین بار در رابطه با دختری که دوستش می‌داشت تا سرحد ازدواج پیش رفته بود اما خیلی زود پای مخالفت‌ها به میان آمد. برادر لیلی مخالف این ازدواج بود. او که پسر یک بانکدار بود می‌خواست خواهرش با یک مرد ثروتمند و از هر لحاظ متجانس با این خانواده ازدواج کند. روایت‌های دیگر هم هست از جمله این‌که خانواده‌های گوته و لیلی هر دو مخالف این ازدواج بودند. بر اساس برخی از روایت‌ها، گوته خود از نامزدی با لیلی پشیمان شده بود. برخی از پژوهشگران می‌گویند گوته در این هنگام آمادگی برای ازدواج نداشته و اصلاً مایل نبوده به قیودات و محدودیت‌های تن بدهد که ازدواج او با لیلی می‌توانست برای نبوغ آزاد و بلندپرواز او ایجاد کند.

به باور برخی از پژوهشگران، بی‌علاقگی به ازدواج در سرشتِ گوته ریشه داشت. ارنست آلفرد ویزتلی می‌گوید گوته اندکی پس از نامزدی‌اش با لیلی از خود پرسید: «آیا این عشق به حد کفایت، عمق دارد؟.»ویلیام شکسپیر راست می‌گفت: «در همه چیز، گاهِ طلب پرشورتریم تا گاهِ برخورداری.» ظاهراً گوته هم پس از تسخیر قلب لیلی، شورِ عاشقانه را از دست داده بود. هرمان گریم می‌گوید: «گوته همین‌که در می‌یافت که قلبی را تسخیر کرده، ناخواسته، این اندیشه که به قله دست یافته و حالا راه به‌سوی سراشیبی امتداد یافته در درونش جوانه می‌زد. این‌جا [در رابطه با لیلی شونِمن] نیز همین وضعیت پدید آمد.» (۲۱۹/۲)

گوته رابطهٔ نامزدی‌اش با لیلی شونِمن را فسخ کرد ولی خاطرهٔ این عشق، تا آخر عمر با قوت در ذهن و ضمیرش باقی ماند. گوته باری گفته بود که لیلی «نخستین و آخرین کسی بوده که حقیقتاً دوستش می‌داشت»؛ اما جورج هنری لوئیس معتقد است که این سخنِ گوته، تحت تأثیر زنده

شدنِ خاطرات عشق لیلی در موقعیت و زمینه‌ی خاص در ایام پیری او گفته شده و با واقعیت منطبق نیست. لوئیس می‌گوید گوته هرگز لیلی را بیش از «فردریکا»، «شارلوت فون اشتاین» و حتی همسرش «کریستیانه فولیپوس» دوست نداشته است. به گفتهٔ این پژوهشگر، لیلی شونِمن جوان، رعنا و جذاب بوده اما در عین حال، شخصیت عالی نداشته و آن‌گونه که خود در گفت‌وگو با گوته اعتراف کرده بود عشوه‌گر و طناز بوده است.

با این همه، به نظر می‌رسد که این عشقِ ناکام هم به نفرت مبدل نشد. لیلی بعدها از گوته به نیکی یاد می‌کرد و از تأثیر روحی و معنوی او بر خود سخن می‌گفت. هرمان گریم می‌گوید لیلی شونِمن آنگاه که گوته به هشتاد ساله‌گی پا نهاده بود به او نامه‌ای نوشت. گریم نامه‌ی مختصری را که گوته در پاسخ به لیلی نوشته بود چنین نقل کرده است:

«دوستِ نجیب من! تنها با چند واژهٔ معدود می‌توانم امتنان عمیق خویش را ابراز کنم. من نامهٔ شما را با هیجان بر لب‌هایم فشردم. نمی‌دانم چگونه چیزی بیشتر از این را بیان کنم؛ لیکن شاید در زمانِ مناسب، چند کلمهٔ طراوت‌بخش به مثابهٔ پاداشی خجسته به شما تقدیم شود.» (۲۳۰/۲)



شارلوت فون اشتاین

شارلوت فون اشتاین

شارلوت بوف که به خاطر تعهد و وفاداری به نامزدش کستنر تسلیم عشقِ گوته نشد در رمانِ ورتر جوان جاودانه شد ولی همین رمان راه را برای آشنایی گوته با شارلوت دیگری هموار کرد. شارلوتِ دوم نه تنها از ابراز محبت به گوته سر باز نزد بلکه چنان شیفتهٔ او شد که با وجود تأهل و داشتن چندین فرزند، تا پایان عمر هواخواهی این شاعر عاشق‌پیشه را از یاد نبرد. نام کامل این زن، «شارلوت فون اشتاین» بود.

گوته که بیست‌وچهار ساله‌گی را تمام نکرده بود در آغاز دورهٔ طولانی اقامتش در شهر وایمار با شارلوت فون اشتاین روبرو شد. این زن که در سرگذشت‌های عاشقانهٔ گوته به نامِ شارلوتِ دوم هم شناخته می‌شود ندیمهٔ دربار وایمار و زنی بسیار موردِ احترام بوده است. او و گوته چنان مجذوب یکدیگر شدند که مراوده و مکاتبهٔ بین آنان ده سال دوام کرد.

شارلوت فون اشتاین هفت سال از گوته بزرگتر بود. او سی و سه ساله بود که با گوته روبرو شد؛ سنی که به گفته جورج هِنری لوئیس «برای زنانِ جذاب، فریبندگیِ خطرناک با خود به همراه دارد.»این شارلوت تنها از این جهت که از گوته بزرگتر بود با شارلوت بوف و فردریکا تفاوت نداشت؛ بلکه از لحاظ سواد و آگاهی و هنرمندی هم از آن دو و نیز دیگر زنان و دخترانی که گوته تا آن زمان با آنان برخورده بود به مراتب برتر

بود. او پیانو می‌نواخت، آواز می‌خواند، نقاشی می‌کرد، با ادبیات آشنایی داشت، شعر می‌سرود و به طرز دلکش و تأثیرگذار حرف می‌زد. یوهان جورج زیمرمن که زمینهٔ آشنایی گوته با شارلوتِ دوم را –به شرحی که پس از این خواهید خواند– فراهم کرد شمایلِ این زنِ دلفریب را این گونه وصف کرده است:

«چشمانش بسیار زیباست؛ بزرگ و سیاه. صدایش ملایم و در عین حال تأثیرگذار است. گونه‌هایش بیشتر سرخ‌رنگ است؛ موهایش کاملاً سیاه است و بیشتر ایتالیایی به نظر می‌رسد. منشِ او مؤدبانه و جدی است و در معاشرت، هنرِ خوش‌وقت نگاه داشتنِ دیگران را دارد.» (۱۱۱/۸)

شارلوت فون اشتاین از نظر بسیاری از دوستانِ نزدیک گوته زنی بوده که زیبایی فوق‌العاده نداشته اما جذاب و ملیح بوده است. شیلر که دوست نزدیک گوته بود و با این زن هم از نزدیک آشنایی داشت گفته:

«[شارلوت فون اشتاین] واقعاً بی‌غل و غش و دلرباست و کاملاً می‌دانم چه چیزی گوته را مجذوب او کرد. او هرگز زیبا نبوده است لیکن صمیمیت ملایم و گشادگی خیلی خاص در سیمایش پیدا بود.» (۲٦٥/۱۰)

شارلوت فون اشتاین تنها عشق لیلی را از قلب گوته نزدود؛ او همه عشق‌های سرسری و سطحی گوته را بلعید و بر جای آنان نشست. از نظر بسیاری از پژوهشگران، رابطه گوته با شارلوت فون اشتاین طولانی‌ترین و عمیق‌ترین رابطهٔ عاشقانه او بوده است. رازِ پایداری این رابطه در زیبایی و کشش ظاهری شارلوت فون اشتاین نه بلکه در عادت‌های رفتاری و در حقه‌های عاشقانهٔ او نهفته بوده است. جورج هِنری لوئیس می‌گوید:

«[گوته] پیش از این، اسیرِ دختران خیلی جوان شده بود؛ دخترانی که جوانی، زیبایی و شمایل دخترانهٔ آنان، خیالاتِ سرگردان او را افسون

می‌کرد؛ ولی حالا مسحور یک زن شده بود؛ زنی صاحب‌جاه و برازنده، زنی فرهیخته و با تجربه. این زن به‌جای این‌که خودش را رها کند تا مسحور عواطف گوته شود می‌دانست که چطور بی‌آن‌که از سکوی خویش فرود آید شورِ عشق را زنده نگاه دارد. دیگران گوته را دوست می‌داشتند، نشانه‌های عشق‌شان نسبت به او را آشکار می‌کردند و فراموش می‌شدند؛ اما این زن، نقشه کشیده بود تا گوته را در تبِ لذتبخش امید نگاه دارد؛ او خویشتن را به یک ضرورت و عشق خویش را به یک هدف برای گوته مبدل کرده بود...» (۱/ ۲۲۵)

داستان آشنایی گوته با شارلوت فون اشتاین بسیار خواندنی است. جان آرمسترانگ (در کتاب Love, Life, Goethe) می‌گوید شارلوت‌فون‌اشتاین در سال ۱۷۷٤ مثل بسیاری‌های دیگر، کتاب رنج‌های ورتر جوان را خوانده و به شدت از آن متأثر شده بود. به گفتهٔ آرمسترانگ رنج‌ها و مرگ ورتر چنان او را متلاطم و پریشان‌حال کرده بود که یک هفته از کار افتاد، چنان‌که نمی‌توانست از سرگرمی‌های همیشگی‌اش لذت ببرد. او از پزشکی به نام «یوهان جورج زیمرمن» کمک طلبید. این پزشک در نامه‌ای به شارلوتِ دوم، در وصف هنرهای گوته داد سخن داد و از او خواست تا با این شاعر و رمان‌نویس جوان ملاقات کند. گویا این پزشک، نسخه‌ی جز ملاقات با گوته، برای تجویز کردن به شارلوت‌فون‌اشتاین نداشت. زیمرمن آتش اشتیاق را تنها در دل شارلوت‌فون‌اشتاین نیفروخت. او در حضور گوته چنان از صفات و هنرهای این زن سخن گفت که نمی‌توانست نتیجه‌ای جز اشتیاق گوته برای ملاقات با شارلوت‌فون اشتاین را در پی داشته باشد. زیمرمن به تحسین شفاهی شارلوت فون اشتاین اکتفا نکرد و تصویری نیمرخِ این زن ملیح را به گوته نشان داد. گوته قلم برگرفت و در حاشیهٔ تصویر نَوشت: «این زن جهان را

آنگونه که هست می‌بیند؛ لیکن از عینکِ عشق[۱]»

این‌جا گوته یکی از عمیق‌ترین و زیباترین سخنانش را بر زبان آورده است. بیایید تفسیر این سخن نغز و پر مغز گوته را از کتابِ جان آرمسترانگ بخوانیم:

«این سخن چه دربارهٔ شارلوت صدق کند یا نکند - احتمالاً گوته هم این را نمی‌دانسته - به سادگی ایده‌آلی را بیان می‌کند که برای گوته خیلی اهمیت داشته است. «دیدنِ جهان، آن‌گونه که هست» چونان دستورالعملی برای رفع توهم به نظر می‌رسد؛ در صورتی که «عینکِ عشق» آنچه را می‌بینیم کج و کوله می‌کند؛ [زیرا] عشق ما را کور می‌کند. «جهان را آن‌گونه که هست، از عینکِ عشق دیدن» پارادوکس است؛ مثل این است که بگوییم: حالا من عینکِ رُز رنگی‌ام را بر چشم می‌گذارم و پدیده‌ها را آن‌گونه که هست می‌بینم! اما می‌توانیم خوانشِ جذابتر از این گفته را هم داشته باشیم: واقع‌گرایی - یعنی دیدنِ پدیده‌ها آن‌گونه که هست- بدبینی بار می‌آورد؛ ولی نیازی به آن [بدبینی] ندارد. عشق غالباً نابینایی نسبت به معایبِ معشوق را به همراه دارد؛ لیکن احتیاجی به آن [نابینایی] ندارد. به این ترتیب «جهان را آن‌گونه که هست، از عینکِ عشق دیدن» می‌تواند بدون گمراهی به علتِ پیروی از تصورِ باطل و نیز بدون سرخوردگی و دلسردی، به دست یافتن به کمالِ مطلوب منجر شود...» (۱۱۲/۸)

شوهرِ شارلوت فون اشتاین مسئول ادارهٔ اصطبل دربار وایمار بود. او فقط یک بار در هفته به خانه سر می‌زده و علاقه‌ی به همسرش نداشته و به گفتهٔ جورج هنری لوئیس به همین دلیل گوته به‌خاطر این رابطهٔ عاطفی - و البته فارغ از تماس جنسی - در جامعه‌ی کوچک وایمار چندان سرزنش نشد. از آنچه نویسندگان معتبر دربارهٔ این رابطهٔ عاشقانه

۱. در اصل: «... لیکن ابزاری که به واسطه آن [به جهان] می‌نگرد عشق است»

گفته‌اند پیداست که گوته تقریباً هر روز یا شارلوت فون اشتاین را می‌دیده و یا به او نامه می‌نوشته. به گفتهٔ شیلر - که از دوستان نزدیک گوته بود - این نابغه‌ی عاشق‌پیشه بیش از هزار نامه به شارلوت فون اشتاین نوشته است. شاید تعداد نامه‌های که این زنِ دلفریب به گوته نوشته بود از این کمتر نبود لیکن او پس از این‌که رابطه بین این دو به تیرگی گرایید همه را پس گرفت و به آتش کشید.[1]

لحنِ گوته در نامه‌های که به شارلوت فون اشتاین نوشته - و تقریباً همه منتشر شده - گاه موقر و گاه مشحون از تب و تاب عاشقانه است. گوته او را گاه «شما» و گاه «تو» خطاب می‌کند. مثلاً در نامه‌ای نوشته:

«شما همیشه یکسانید؛ همیشه عشق و خوبیِ بی نهایت! مرا ببخشید اگر مصدع اوقات شما می‌شوم. من دردکشیدن در تنهایی را خواهم آموخت.» (۲۲۷/۱)

در نامه‌ای دیگر نوشته: «آخ! رَوشِ شما در رنج دادن، مثل تقدیر است که هر قدر درد بدهد شکایتی را نمی‌پذیرد.» (۱/ ۲۲۸)

در نامه‌ای دیگر که آشکار است در پاسخ به سخنان شفاهی یا نامه‌ای از شارلوت فون اشتاین نوشته:

«ای عزیزترین موجود! چرا باید به تو آزار برسانم؟ چرا باید خود را فریب بدهم و به تو آزار برسانم؟ ما نمی‌توانیم چیزی برای یکدیگر باشیم؛ در عین حال همه چیز یک دیگریم ... من دیگر تو را نخواهم دید ... من پس از این تو را آن‌گونه خواهم دید که مردم ستاره‌ها را می‌بینند...» (۲۲۶/۱)

در یکی از نامه‌های گوته پیداست که شارلوت فون اشتاین در نامه‌ای به او نوشته که وقتی غایب است، برای او بیشتر عزیز است. گوته در جواب همین نامه به او نوشته:

---

۱. هرمان گریم این نامه‌ها را بهترین نامه‌های غیررسمی در حافظهٔ ادبیات آلمانی می‌داند و معتقد است که تا زبان آلمانی برجاست این نامه‌ها خوانده و دربارهٔ آن‌ها نوشته خواهد شد.

«عزیز من! وقتی می‌گویید عشق‌تان به من هنگام غیابت من بیشتر می‌شود من باور می‌کنم. وقتی دورم، تصویری را که از من برای‌تان ساخته‌اید دوست می‌دارید؛ لیکن وقتی حاضرم، این تصویر اغلب با بلاهت و دیوانگیِ من از میان می‌رود ... من شما را وقتی حاضرید بیشتر از هنگام غیابت‌تان دوست می‌دارم، از این رو، عشق من به شما حقیقی‌تر است.» (۱/ ۲٤۱)

جورج هنری لوئیس می‌گوید با آن‌که نامه‌های شارلوت فون اشتاین به گوته از میان رفته ولی او تصور می‌کند که این زن با طنازی و عشوه‌گری با گوته رفتار می‌کرده و می‌دانسته آنگاه که گوته نشانه‌های از دلسردی و کوشش برای کنارگذاشتن یوغ عشقِ او آشکار می‌کرده چگونه با عطوفت او را دوباره وسوسه کند و چون گوته بر می‌گشته باز با سردی او را می‌رنجانده است.

شماری از پژوهشگران، رابطهٔ گوته با شارلوت فون اشتاین را که زنی متأهل و داری چندین فرزند بوده، هوسناک و شهوتناک خوانده‌اند لیکن هرمان گریم تمام این سرزنش‌ها را بی‌جا و دوستی این دو را مبتنی بر پاکبازی و نجابت خوانده است. گذشته از این، گریم معتقد است که علاقهٔ گوته به این زن از لحاظ ماهیت با عشق‌های دیگر او بسیار متفاوت بوده است. گریم می‌گوید:

«رابطه‌های عشقی گوته تا پیش از دورهٔ زندگی او در شهر وایمار همه با یک ویژگی متمایز شده است: این خودِ گوته بود که به معشوقه‌هایش نیروی برای این‌که او را به دام عشق بیندازند می‌داد. افسانه‌ای متعلق به مشرق‌زمین می‌گوید که وقتی دستِ دوشیزه‌ی با درختی تماس پیدا می‌کند درخت شکوفه می‌دهد. گوته با موجودی ساده و دوست‌داشتنی روبرو می‌شود؛ قلب او که اتفاقاً محتاج یک الهه است احساس می‌کند که تمام حرارت و تب و تاب درونش در سیمای این دوشیزه بازتاب یافته؛

دوشیزه‌ای که چشمانش - هرچند زیباست - هرگز بدون حضور گوته در یک سوی رابطه، چنین نیروی تابندگی را در خود ندارد. هر بار این روندِ فطری طی و تکرار می‌شود: پس از یک دورهٔ کوتاهِ طراوت و شکوفایی، یک وقفه رخ می‌دهد؛ شکوفه‌ها گسترش نمی‌یابند بلکه به آرامی پژمرده می‌شوند، بر زمین می‌افتند، از بین می‌روند و همه چیز تمام می‌شود ... لیکن گوته در ملاقات با خانم اشتاین برای نخستین بار با سرشت و طبیعیتی روبرو شد که به خودی خود، منبع حرارت و تب و تاب بود.» (۲۵۰/۲)

گریم می‌گوید گوته تنها به خانم اشتاین نه بلکه به شوهر و کل خانوادهٔ او دلبستگی و علاقه‌مندی داشته و مدتی یکی از پسران این زوج را در خانه‌اش جا و تعلیم داده است. دلیلی دیگر که گریم در رد شایعه‌ای موجودیت رابطهٔ جنسی بین این دو ذکر کرده این است که می‌گوید: گوته عادت داشت نمادها و نشانه‌های از هر عشقی که تجربه کرده بود را در آثارش جا دهد لیکن از نظر او در سراسر آثار گوته نشانه‌ای که سرنخی را برای اثبات عشق‌بازیِ مبتنی بر رابطهٔ جنسی بین این دو به دست دهد وجود ندارد.

یافته‌های «ماری کارولین کروفورد» هم حکایت از آن دارد که زیبایی صوری خانم اشتاین عامل کشش گوته به‌سوی او نبوده است. خانم کروفورد می‌گوید گوته پیوند خویش را با خانم اشتاین، ناشی از اتصال روحی و به تعبیری دیگر «یک روح در دو بدن» می‌خوانده است. خانم کروفورد فرازهای از یک نامهٔ گوته به دوستش وی‌لند را نقل کرده که در آن گفته نمی‌تواند علتِ جذابیتِ خانم اشتاین را توضیح بدهد مگر با نظریهٔ تناسخ. گوته در بخشی از این نامه گفته: «... آری! ما پیش از این بوده‌ایم. ما باید [پیش از این زندگی] زن و شوهر بوده باشیم.» (۱۸۸/۷)

جان آرمسترانگ هم می‌گوید که رابطهٔ گوته با شارلوت فون اشتاین

مبتنی بر عشقِ افلاطونی (عاری از روابط جنسی) بوده است. آرمسترانگ می‌گوید گوته در مواجهه با شارلوت فون اشتاین، برای نخستین بار با زنی روبرو شد که پس از ملاقات با او رفته رفته به سانِ مرشد، این نویسندهٔ جوان را در مسیر پیشرفت ذهنی و معنوی سمت و سو می‌داد. آرمسترانگ می‌گوید:

«شارلوت گوته را صرفاً آن گونه که بود دوست نمی‌داشت؛ او تصویر و تصوری از گوته را آن‌طور که می‌توانست بشود، دوست می‌داشت. گوته هم برای این‌که این عشق را حفظ کند، در پرتو بینش محبوبه‌اش رشد می‌کرد و به پیش می‌رفت. عشقِ اصیل افلاطونی عشقی نیست که تنها غیرجسمانی باشد بلکه عشقی است که مقصود آن به حد کمال رساندنِ شخصیت فردِ محبوب است.» (۱۱۳/۸)

آرمسترانگ معتقد است که شارلوت فون اشتاین مقصودی جز هدایت گوته به مسیری که به خودشناسی منتهی می‌شد نداشته است. او به قطعه شعری عمیق از گوته استناد می‌کند که در ۱۴ اپریل ۱۷۷۶ - شش ماه پس از نخستین دیدار آنان با یکدیگر - در نامه‌ی به شارلوت فون اشتاین فرستاده شده بود. این قطعه خطاب به خدا با این مصراع آغاز شده: «چرا به ما بصیرت اعطا کردی؟»آرمسترانگ در تفسیر این شعر می‌گوید گوته در این قطعه اذعان کرده که انسان آنگاه که در رابطه با دیگری به شناخت می‌رسد از عشق فاصله می‌گیرد و آنچه بر جای می‌ماند دوستیی مبتنی بر خیرخواهی طرفِ مقابل است. او می‌گوید:

«چیزی که گوته می‌خواهد در این شعر به آن اشاره کند این است: بین عشق و شناخت، کشاکش است. فهیمدن و شناختن دیگران- آن‌گونه که یک ضرب‌المثل بسیار خوشبینانه مدعی آن است- دوست داشتن آنان نیست؛ شناختِ دیگران شاید بیشتر سبب شود تا دریابید که شما واقعاً دوست‌شان ندارید؛ یا این‌که شما اصلاً با آنان خوش‌وقت نمی‌شوید

و نخواهید توانست که آنان را خوشحال کنید. بصیرت[۱] شما را قادر می‌سازد تا بفهمید که در کنار دیگری چه وضعی خواهید داشت و نیز توان این را به شما می‌دهد که ماورای پیش‌بینی‌ها و خیالات‌تان دربارهٔ دیگران را ببینید. بصیرت شاید موهبتی از جانب خدا یا قدرت‌های ایزدی باشد لیکن دشمن رابطه‌های عاشقانه نیز هست. گوته می‌افزاید: بسیاری از مردم در سراسر زندگی بی‌آن‌که خود یا کسانی را که ادعا می‌کنند دوست‌شان دارند بشناسند سرگردانند. برای آنان زندگی، بی‌غم و غصه است. آنان در زندگی عاشقانه‌شان به‌صورت ناگهانی از [دنیای] امیدهای واهی به قلمرور فلاکتِ نامنتظره پرتاب می‌شوند. لیکن آنان فاقد بصیرت‌اند. آنان نمی‌فهمند که چطور و چرا رابطه‌شان به وضعیت ناخوشایند و زننده منتهی شد. آنان همچنان بر موضع ایمان بر عشق باقی می‌مانند و شکست‌شان را نتیجهٔ بداقبالی می‌خوانند. به این ترتیب باز فرصتی برای جست‌وخیز کردن می‌یابند تا آنگاه که عشقی دیگر از راه برسد. لیکن ما [گوته و شارلوتِ دوم][۲] سهمی از این خیالات واهی نداریم: «ما در وجود دیگری چیزی را که اصلاً نبوده و هرگز نخواهد بود نمی‌بینیم. آوخ! چنان به نظر می‌رسد که تو در زندگیِ پیشتر، زن یا خواهر من بوده ای.» [در واقع گوته می‌گوید]من تو را از پیش می‌شناسم و می‌دانم که ما حالا نمی‌توانیم دوستداران عشقیِ یکدیگر باشیم. درست همین «شناخت» بود که به شارلوت این امکان را داد تا آنقدر نسبت به گوته نیک و مهربان باشد؛ زیرا لازمهٔ این‌که کسی نسبت به فردی دیگر در چنین حالات نیک و مهربان باشد این است که با خیالات واهی در رابطه با او همراه نباشد ... لیکن این نوع عشق - اهمیت دادن به خیرِ دیگران - نمی‌تواند عشق رمانتیک باشد. این بیشتر چیزی است شبیه

۱. در ترجمهٔ انگلیسی Insight .

۲. نویسنده در تحلیل شعر گوته و نقل محتوای آن از زبان او سخن می‌گوید.

عشق بین یک برادر و یک خواهر، بین دو دوست و یا بین زوجی که مدت‌ها از ازدواج‌شان می‌گذرد.» (۱۱۴/۸)

گوته در یکی از پرمشغله‌ترین دوره‌های کاری زندگی‌اش وارد رابطهٔ عاشقانه با خانم اشتاین شده بود. او در این سال‌ها در کنار فعالیت‌های پراکنده علمی و ادبی، عهده‌دار وزارت در دربار کوچک وایمار نیز شده بود. او که از این نوع زندگی و کار و فعالیت خسته شده بود یک‌باره از همه چیز دست شست و راهی ایتالیا شد. گوته حتی به خانم اشتاین هم از مقصد و مقصود سفر چیزی نگفت و تنها در یادداشتی مختصر اینقدر به او نوشته بود که تصمیم گرفته برای مدتی وایمار را ترک کند. همین سفر و اتفاقاتی که در برگشت به وایمار در زندگی گوته رخ داد به تدریج به سردی رابطهٔ او با شارلوت فون اشتاین انجامید. گوته در سفر به ایتالیا تحول عمیق درونی را تجربه کرده بود.[1]

گوته وقتی به وایمار برگشت با روحیه‌ی آکنده از حق‌شناسی با شارلوت‌فون‌اشتاین برخورد می‌کرد لیکن علایمی از سردی و پژمردگی عشق در رفتارش به وضوح دیده می‌شد. این حالت و روحیه را شارلوت‌فون‌اشتیان احساس کرد و با لحنی توام با سرزنش این تغییر عاطفی را به رخ گوته کشید. خانم اشتاین در موقعیتی نبود که به ازدواج با گوته فکر کند ولی در عین حال نمی‌خواست بتی دیگر جای او را در معبد قلب این نابغه‌ی عاشق‌پیشه غصب کند و در نهایت از آنچه می‌ترسید بر سرش آمد. گوته با «کریستیانه فولپیوس» آشنا شد.

کریستیانه فولپیوس که در خانواده‌ی بی‌نوا و متعلق به طبقهٔ پائین جامعه بزرگ شده بود در موقعیتی نبود که ملاقات او با گوته در جامعه‌ی کوچک وایمار سوءظن برانگیزد. گوته این دختر و خانوادهٔ کوچکش را

---

۱. برای اطلاعات بیشتر دربارهٔ انگیزه و چگونگیِ این سفر، رجوع کنید به مطالبی که ذیل عنوان «جوانی گوته» در فصل اول این کتاب گنجانده شده است.

در خانه‌اش جا داد و همین رویداد آخرین ضربه را بر روحیهٔ شارلوت فون اشتاین و رابطه‌اش با گوته وارد کرد. هرچند گوته سعی کرد به خانم اشتاین اطمینان بدهد که نشست‌و برخاست با فولیپوس محبت او را از دلش نمی‌زداید ولی موضع شارلوت فون اشتاین سخت‌تر شده بود. او می‌گفت: «یا فولیپوس یا من!» این وضعیت سبب دلسردی بین این دو شد. کریستیانه فولیپوس که نخست آشنای گوته بود؛ معشوقه‌ی او شد و در نهایت با او ازدواج کرد.

شارلوت فون اشتاین پس از آن به بدگویی از گوته می‌پرداخت؛ به نامه‌هایش پاسخ نمی‌داد؛ تصویرش را از دیوار اتاق خود پائین آورد و هر گاه گوته را در محفلی می‌دید با او مثل بیگانه‌ها برخورد می‌کرد. این روحیه و موضع شارلوت فون اشتاین قابل درک بوده است. برای دلباختگان، چیزی بدتر و تلخ‌تر از پیروزی رقیب وجود ندارد. با این همه، شارلوت فون اشتاین هیچ‌گاه خاطره‌های همدمی با گوته را فراموش نکرد و حسرت از دست دادن این عشق تا پایان زندگی با او همراه بود.

«توماس هیچکاک» در کتابی که با عنوان «عشق‌های ناکامِ نوابغ» نوشته، فصلِ دوستی گوته با شارلوت فون شتاین را با روایتی کوتاه از مرگ این زن و نیز ذکر چیزی به پایان رسانده که فرهیختگی و نیز نجابت محبتِ او نسبت به گوته را اثبات می‌کند:

«خانم اشتاین در اثر سالخوردگی به آرامی در ۱۸۲۷ - پنج سال پیش از مرگ گوته - درگذشت. او وصیت کرده بود که جسدش را از مسیری که از مقابل خانهٔ گوته می‌گذرد به گورستان نبرند «تا گوته رنج و درد نکشد» گوته در مراسم خاکسپاری او شرکت نکرد ولی پسرش را به نمایندگی از خویش فرستاد.» (۱۳۰/۹)



کریستیانه فولپیوس

کریستیانه فولیپوس

گوته پس از برگشت از ایتالیا در یکی از روزهای ماه جولای ۱۷۸۸ درحالی‌که غرقِ خیالات شاعرانه بود در پارکی در وایمار قدم می‌زد. دختری جوان، ظریف و خنده‌رو با گونه‌های با طراوت، چشمان جذاب و صورتِ کوچک و ظریف در حالی‌که عریضه‌ی در دست داشت در برابر گوته سبز شد. این دختر «کریستیانه فولیپوس» بود. او با لحنِ مؤدبانه و عاری از تکلف از گوته که در آن آوان از مردان معتبر و مقتدر وایمار بود درخواست کرد تا او را در یافتن شغلی برای برادرش کمک کند.

برادرِ فولیپوس با ترجمهٔ داستان‌های فرانسوی و ایتالیایی و نیز نوشتن رمان امرار معاش می‌کرد. او در عصر خودش در میان جوانان، نویسندهٔ شناخته شده بود اما به گفتهٔ جورج هنری لوئیس، اگر عریضهٔ درخواست شغل برای او از سوی کریستیانه فولیپوس به گوته سپرده نمی‌شد حالا چیزی دیگر که به اعتبار آن در تاریخ از او یاد شود وجود نداشت. لوئیس می‌گوید پدر این خانواده که دایم‌الخمر بوده و برای خرید شراب، اسباب خانه را می‌فروخته، فرزندانش را با تنگدستی روبرو کرده بود. به همین دلیل فرزندانش از او جدا شده بوند. پسرش به کار نوشتن و دخترش به ساختن گل‌های ساختگی رو آورد بود.

کریستیانه فولیپوس زیبایی فوق‌العاده نداشته اما ساده، جذاب و

خوش‌منظر بوده است. او در زمان نخستین دیدارش با گوته بیست‌وسه ساله بود. این دیدار شروع یکی از پرماجراترین رابطه‌های عاشقانهٔ گوته بود. جان آرمسترانگ می‌گوید:

«گوته این دختر را فوق‌العاده جذاب یافت. او صورتِ با طراوت و گِرد و موها و چشمان سیاه داشت؛ بسیار خوش‌خُلق بود و به سهولت به خنده می‌افتاد، طوری که دندان‌های سپید، منظم و پاکیزه و نیز جلوآمدگی لب‌های کاملاً سرخابی‌اش خودنمایی می‌کرد... این دو تقریباً بلافاصله عاشق همدیگر شدند.» (۱۹۹/۸)

گوته در دیدارهای بعدی رفته رفته بیشتر مجذوب کریستیانه فولپیوس می‌شد. گوته همیشه از ازدواج بیم داشت و نمی‌خواست در مسیر رابطه‌های عاشقانه‌اش به نقطه‌ی برسد که مجبور شود با ورود به مرحلهٔ پایدار زناشویی، مقید شود، لیکن او پس از سفر به رم - جایی که آن را پایتخت دنیا می‌نامید- دگرگون شده بود. هرمان گریم می‌گوید گوته پس از برگشت از ایتالیا نیاز به وجود یک زن در خانه را احساس کرد ولی چون خود را به کلی از قید و بندهای تشریفاتی زندگی در وایمار رهانیده بود به هیچ وجه مایل نبود زنی را که به همسری می‌گیرد از طبقهٔ اشراف باشد. به گفتهٔ گریم آنچه برای گوته در این هنگام اهمیت داشت «سلامتی، شادابی، وفاداری و نیز هوشِ مادرزادی بود.» گوته این اوصاف را در وجود کریستیانه فولپیوس یافته بود.

گوته به‌صورتِ آنی به فولپیوس دل باخت اما تصمیم ازدواج با او برعکس سال‌ها زمان بُرد. فولپیوس چندین سال در رابطه‌ی عاشقانه با گوته به سر بُرد. مستنداتِ مؤثق وجود دارد که نشان می‌دهد گوته و فولپیوس پیش از ازدواج، اشتیاقِ دیوانه‌وار به ملاقات با یکدیگر داشته‌اند. حکایتِ یکی از این دیدارهای دیوانه‌وارِ عاشقانهٔ این دو را جان آرمسترانگ به نقل از اتوبیوگرافیِ گوته بدین شرح روایت کرده است (نقل به مضمون): گوته در

تاریکی شب خود را به خانهٔ فولیپوس می‌رساند؛ زیر پنجره می‌ایستد و از درونِ اتاق صدای گفت‌وشنید به گوشش می‌رسد. جرئت نمی‌کند وارد اتاق شود؛ بر می‌گردد و ساعتی را در خیابان‌های تنگ و تاریکِ پیرامون خانهٔ محبوبه‌اش این‌سو و آن‌سو می‌رود؛ باری دیگر به خانهٔ فولیپوس بر می‌گردد و این بار می‌بیند که چراغ خانه خاموش است و چون هنوز سر شب بوده مطمئن می‌شود که فولیپوس نخوابیده و از خانه بیرون رفته است. در تاریکیِ و درحالی‌که امید و ناامیدی در سینه‌اش در حال کشاکش بودند صدایی خفیف به گوشش می‌رسد: «این تویی؟ گمان می‌کردم که مرا فراموش کرده‌یی!» و این صدای فولیپوس بود. فولیپوس دست گوته را می‌گیرد و او را با خود به درون خوابگاهش و به‌سوی «یک خوش‌وقتی غیرقابلِ بیان» می‌کشد. (۲۰۰/۸)

ظهور کریستیانه فولیپوس، باعث گسیختگی رابطهٔ شارلوت فون اشتاین با گوته شد. جورج هنری لوئیس می‌گوید کوشش گوته برای متقاعد کردن شارلوت فون اشتاین به باقی ماندن در کنار او به‌عنوان یک دوست به‌جایی نرسید. او که کریستیانه فولیپوس را غاصب جایگاه خویش در قلب گوته می‌دانست، پیشنهاد گوته برای باقی ماندن در کنار او به مثابهٔ دوست را رد کرد و به شایعات دربارهٔ محبوبهٔ و همدم تازه‌وارد گوته دامن زد. این طرز برخورد شارلوت فون اشتاین سبب شد که پژوهشگرانِ منصف، چه در زمان حیات او و چه بعدها، بیشتر با گوته ابراز همدردی کنند. در این میان، همدردی لوئیس با گوته به قدری زیاد است که در کتابش با لحنِ بسیار تند شارلوت فون اشتاین را سرزنش می‌کند:

«[گوته پس از یکجا شدن با فولیپوس] بیهوده به [شارلوت فون اشتاین] پیشنهاد دوستی داد؛ او حُب نفسِ یک زنِ مغرور را جریحه‌دار کرده بود. ضمیر افراد فرومایه کینه‌ای بی‌گذشت را در خود نگاه می‌دارد؛ و این کینه - مخصوصاً اگر حُبِ نفس جریحه‌دار شد - دوستی را مسموم و

حق‌شناسی را تباه می‌کند. این‌که گوته سال‌های سال شارلوت فون اشتاین را با سرسپردگیِ بی‌نظیر دوست داشت برای او کفایت نمی‌کرد؛ این‌که او برای فرزند [خانم اشتاین] چیزی بیش از پدر بوده است، بسنده نبود؛ این‌که گوته با وجودِ به میان آمدن دگرگونی اجتناب‌ناپذیر، هنوز مهر و علاقه نسبت به او را در خود حس می‌کرد و به‌خاطر محبت‌های گذشتهٔ او سپاسگزار بود، برایش کافی نبوده و تنها این واقعیت که گوته دیگر به او عشق نمی‌ورزید، تمام گذشته را نابود کرد. طبیعتی که قدری نجابت داشته باشد هرگز کسی را که زمانی دوست می‌داشته و در آن عشق، خوش‌وقت بوده، فراموش نمی‌کند.» (۱/ ۳۲۷)

کریستیانه فولیپوس تقریباً یک سال پس از شروع این رابطه، همراه با خواهر و عمه‌اش به خانهٔ گوته نقل مکان کرد. گوته در واقع با یک تیر دو هدف را نشانه گرفت. او هم به یک خانوادهٔ بی‌پناه سرپناه داده بود و هم دیگر مجبور نبود برای دیدن معشوقه‌اش از خانه بیرون برود. این حرکتِ گوته بسیار بی‌باکانه و غیرمنتظره بوده است زیرا او دست به کاری زده بود که نارضایتی‌ها و شایعه‌ها را در جامعه‌ی کوچک وایمار دامن می‌زد؛ ولی گوته دیگر چندان پروای دهان مردم را نداشت. فولیپوس پیش از ازدواج رسمی با گوته پسرش اگوست را به دنیا آورد. گوته - آنگاه که پسرش شانزده ساله بود (در سال ۱۸۰٦) - به صورت رسمی با فولیپوس ازدواج کرد.

جامعه‌ی کوچک وایمار گوته را به خاطر تماس با فولیپوس سرزنش می‌کرد. گوته به گفتهٔ جورج هنری لوئیس به این دلیل سرزنش می‌شد که زنی از لحاظ اجتماعی متعلق به طبقهٔ پائین‌تر از خود را به همسری گرفته بود.[۱] گذشته از این، فولیپوس زنی هوسران، معتاد به شراب و شرکت در محافل نشاط‌آور و نیز دوستدار فکاهیاتِ مبتذل بوده است،

---

۱. در وایمارِ آن روزگار، ازدواج با زیردستان (mesalliance) عملی ناشایسته تلقی می‌شده است.

لیکن چشمان گوته تنها معایب را نمی‌دید. صراحتِ لحن، سادگی، عیال‌دوستی و مهارت در رسیدگی به امور خانه و خانواده، فضایل غیرقابل انکارِ فولیپوس از نظر گوته بود.

فولیپوس الهام‌بخشِ برخی از زیباترین سروده‌های غنایی گوته بود. گوته پس از سفر به ایتالیا و آشنا شدن با فولیپوس، منظومه‌ی سرود که به‌نام سوگنامه‌های روم (به انگلیسی Roman Elegies) معروف است. همسر گوته چیزی قابل توجه از مسائل ادبی و علمی نمی‌دانست ولی در عوض در تمام کارهای که یک کدبانو باید سررشته‌ای در آن داشته باشد ماهر و مسلط بوده است. برای گوته همین کفایت می‌کرد زیرا او به همسر و همدم نیاز داشت نه به هم‌صحبتی که از لحاظ علمی با او همپایه باشد. گوته به یکی از آشنایانش (چارلز فردریک راینهارد) گفته بود:

«... باید بگویم که [کریستیانه فولیپوس] حتی یک سطر از هیچ یک از آثار مرا نخوانده است. دنیای اندیشورانه واقعاً برای او اصلاً وجود ندارد. او برای خانه‌داری به دنیا آمده است. او در این قلمرو مرا از تمام نگرانی‌ها و دغدغه‌ها رهانیده است. این سلطنتِ اوست؛ محیط دلخواه او که خوش دارد در آن زندگی کند و در حرکت باشد. او جامه‌ها و نیز همنشینان شکیل و ظریف را دوست دارد و از رفتن به تئاتر لذت می‌برد؛ لیکن به هیچ صورت عاری از نوعی از ادب و فرهیختگی نیست؛ چیزی که از همنشینی با من و نیز رفتن به تئاتر کسب کرده است. در حقیقت اگر کسی ده سال هر شب به تئاتر برود، فضل و معرفتی که حاصل می‌کند شگفت‌انگیز و باورنکردنی است. خلاصه همه چیز در این [تئاتر] نهفته است. شخصیت‌ها و اعمال‌شان، چیزی برای تماشاگران از جامعه، هنر و اخلاقیات آموزش می‌دهند و بیانِ آزاد نظریه‌ها بر جذابیت و سرزندگی آن می‌افزاید. این را من در وجود پسرم نیز دریافته‌ام.» (۷۰/۳)

فولیپوس زنی با نشاط، لذت‌جو و سرزنده بود اما افراط در خوشگذرانی

و نیز گذشت زمان به تدریج از جذابیت ظاهری‌اش می‌کاست. لوئیس می‌گوید فولیپوس با این‌که ذاتاً دختر با نشاط و اهل معاشرت و آمیزش با اجتماع بود به‌خاطر رابطه‌اش با گوته منزوی شد. این انزوا و محدود شدن به کارِ خانه برای فردی که این همه مشتاق آمیزش با اجتماع بود به افسردگی او منجر شد و رفته رفته نه تنها زیبایی‌اش را از دست داد بلکه سبب شد که فضای خانواده هم با مرارت و دردسرهای پی‌هم تاریک شود. فولیپوس به شراب معتاد شده بود. این اختلال را شماری از پژوهشگران، تراژدی زندگی گوته می‌خوانند. گوته با شکیبایی این مرارت‌ها را تحمل می‌کرد و هرگز لب به شکایت نمی‌گشود. بعضی از دوستان گوته به او توصیه کردند که از فولیپوس جدا شود لیکن گوته خود و فولیپوس را در موقعیتی نمی‌دید که جدایی به صلاح آنان باشد. گوته همچنان فولیپوس را دوست می‌داشت. لوئیس می‌گوید: «گوته برای تغییر دادن وضعیت خیلی ناتوان بود اما برای تحملِ رنج، قدرت کافی داشت.» شیلر هم این عادتِ گوته را که به گفتهٔ او نمی‌خواست کسی جز خودش درد بکشد، نشانهٔ نجابت طبع او می‌دانست.

فولیپوس در ١٨١٦ از دنیا رفت. این حادثه را تمام کسانی که از توجه به ظواهر امر، دربارهٔ پدیده‌ها و افراد قضاوت می‌کنند «نجات و رهایی گوته» تعریف کردند اما در حقیقت این طور نبود. لوئیس می‌گوید:

«مردم خوش دارند زندگی دیگران را مطابق تصورات خود تنظیم و چنین مصیبت‌ها را بدون در نظر داشتن احساساتِ فردِ مصیبت‌زده تفسیر کنند. این ضربه برای گوته طاقت‌فرسا بود. این زن بیست و هشت سال گوته را دوست می‌داشت و کمک می‌کرد. این زن - اگر عیب‌های هم داشت - برای گوته چیزی بود که هیچ زنِ دیگر نتوانسته بود بشود. بنابراین، مرگ او نمی‌توانسته گوته را با احساس عمیق یک ضایعه دچار نکند.» (١/ ٥٣١)

یافته‌های ارنست آلفرد ویزتلی هم نشانگرِ این واقعیت است که مرگ فولیپوس به شدت گوته را تکان داده بود. ویزتلی واکنش گوته به مرگ فولیپوس را چنین نقل می‌کند:

«... گوته دستان همسرش را آنگاه که در حال نزع بود محکم در آغوش گرفت و با قلبی آکنده از اندوه فریاد برآورد: «تو مرا تنها نخواهی گذاشت! نه؛ نه؛ تو مرا تنها نخواهی گذاشت»» (۲۶۷/۱۰)

گوته پس از مرگ همسرش سعی کرد خود را در دریای پژوهش‌های علمی غرق کند. او همیشه وقتی با مصیبتی روبرو می‌شد برای رهایی از درد و رنج به مطالعه پناه می‌بُرد ولی آنچه به تغییر فضای خانوادهٔ کوچک و ماتم‌زدهٔ او کمک کرد ازدواج پسرش «اگوست فون گوته» بود. او یک سال پس از مرگ مادرش با دختری به اسم «اوتیلی» ازدواج کرد. مراقبت از گوته و پذیرایی از مهمانان او وظیفه‌ای بود که اوتیلی تا روز مرگ پدرشوهرش با وفاداری و صداقت برعهده داشت.



اولریک لووتزو

اولریک لووتزو

جورج هنری لوئیس می‌گوید: «زندگیِ زندگی، یعنی نیروی عشق ورزیدن» در پیری هم با گوته وداع نکرده بود. او در آستانهٔ هفتادوچهارساله‌گی در شهر مارینباد (امروزه متعلق به کشور چک) با خانواده‌ای که با آن‌ها آشنایی دیرینه داشت روبرو شد. این خانواده از گوته (که در پیری هم شخصیت شکوهمند و جذاب داشته) به گرمی در خانه‌شان پذیرایی می‌کرد. کوچکترین عضو این خانواده «اولریک لووتزو» بود؛ دختری هفده‌ساله که چشمان آبی و تابناک داشت و با خوشرویی با گوته برخورد می‌کرد. اولریک بسیار با اشتیاق به قصه‌ها، خاطره‌ها و اندرزهای گوته گوش می‌داد. او نمی‌دانست که دل گوته را ربوده و نامش در تاریخ به‌عنوان آخرین عشقِ این شاعر و متفکرِ عاشق‌پیشه ثبت می‌شود.

تردیدی وجود ندارد که اولریک از همنشینی با گوته لذت می‌برده و گاه او را در گردش و پیاده‌روی در محلات سبز و خوش آب و هوا همراهی می‌کرده است. در آلمانِ عصر گوته، نامه‌نگاری و خاطره‌نویسی بسیار رایج بوده است. اولریک هم خاطره‌های آشنایی و همدمی با گوته را با جزئیات ریز و دقیق در دفتری ویژه ثبت می‌کرد. در یکی از یادداشت‌های اولریک آمده:

«تقریباً هر روز صبح، وقتی به گردش و پیاده‌روی می‌پرداخت مرا با خود

می بُرد و وقتی با او همراه نمی‌شدم، برایم گُل می‌آورد؛ زیرا می‌دانست که من علاقه‌ای به سنگ‌های که به دقت آن‌ها را ملاحظه و آزمایش می‌کرد ندارم، هر چند خوش داشتم در این خصوص چیزهای از او بیاموزم. شامگاهان غالباً ساعت‌ها بر روی نیمکتِ مقابل دروازه می‌نشست و از خیلی چیزهای متفاوت با من سخن می‌گفت.» (۴۱۹/۷)

گوته بار بار گفته بود: «کاش پسری دیگر هم داشتم تا با اولریک ازدواج می‌کرد.» به همین دلیل، اولریک ملاطفتِ گوته را عشقِ پدرانه می‌خواند؛ ولی در حقیقت، این‌طور نبود. گوته به اولریک دل باخته بود ولی سعی می‌کرد تمایلات عاشقانه‌اش برملا نشود.

گوته خود به ازدواج با اولریک فکر می‌کرد اما تفاوت سنی این دو به حدی بود که گمان می‌کرد پیشنهاد ازدواج از سوی او را خانوادهٔ اولریک زننده و مضحک تلقی می‌کنند. به همین دلیل گوته از دوستان نزدیکش کمک خواست. بر اساس آنچه که ماری کارولین کروفورد در کتابش روایت کرده یکی از مقام‌های دربار وایمار که از دوستان مشترک گوته و والدین اولریک بود وساطت کرد و از اولریک خواست تا با گوته ازدواج کند. او برای ترغیب خانوادهٔ اولریک برای پذیرفتن این پیشنهاد، وعده داد که امتیازهای ویژه درباری هم به آنان اعطا خواهد کرد. اولریک این پیشنهاد را رد کرد. او در دفتر خاطراتش نوشته:

«مادرم عزم خود را جزم کرده بود که دخترانش را به اصرار به ازدواج کردن متقاعد نکند، لیکن با من در این مورد سخن گفت و پرسید که آیا تمایلی برای پذیرفتن این پیشنهاد دارم یا خیر. من در پاسخ به مادرم گفتم که اگر خود آرزوی به انجام رسیدن این وصلت را دارد من حاضرم. جواب مادرم این بود: «نه فرزندم! تو از نظر من هنوز خیلی کم‌سن‌تر از آنی که بخواهم ازدواج کنی ولی این پیشنهاد چنان باشکوه و چشمگیر است که نمی‌توانم آن را بی‌آن‌که نظرت را بپرسم رد کنم. تو خود باید فکر

کنی که می‌خواهی با گوته ازدواج کنی یا خیر!» من جواب دادم: «من برای فکر کردن نیاز به وقت ندارم. من خیلی به گوته علاقه دارم، چونان علاقه‌ای که دختری به پدرش می‌تواند داشته باشد و اگر او کاملاً تنها باشد و بدانم که می‌توانم به او کمک کنم او را خواهم پذیرفت؛ لیکن او به واسطهٔ پسرش که ازدواج کرده و با او زندگی می‌کند حالا خانواده دارد و اگر من به آن‌جا بروم غاصب آن جایگاه خواهم بود. او به من احتیاج ندارد و برای من هم جدایی از مادر، خواهر، پدربزرگ و مادربزرگ بسیار سخت و غیرقابل تحمل است. من علاقه‌ای به ازدواج ندارم.» (۴۲۳/۷)

اولریک می‌گوید گوته خود هیچ‌گاه از این در با او سخن نگفت. او در خاطراتش گوته را «پیرمردِ نجیب و صمیمی» و نیز «مردی بزرگ» خوانده است. اولریک با تاکید و تکرار گفته که رابطهٔ او با گوته صرفاً مبتنی بر احساسات دوستانه و متعارف بوده است ولی خانم کروفورد می‌گوید تنها احساس اولریک نسبت به گوته چنین بوده و تردیدی وجود ندارد که علاقهٔ گوته به او فراتر از یک تمایل متعارف و دوستانه بوده است.

گوته به دنبال این تجربهٔ تلخ، سوگ‌چامه‌ای مارینباد را سرود و احساساتش نسبت به اولریک را جاودانه کرد و به این ترتیب با بسته شدن آخرین روزنه‌ی عشق به روی گوته، فصل ماجراهای عاشقانهٔ یکی از بزرگترین قله‌های ادبیات عالم به پایان رسید.

اولریک که در ۱۸۰۴ متولد شده بود در ۱۸۹۹ درگذشت. نکتهٔ جالب دربارهٔ سرگذشت اولریک این است که او تا پایان عمر ازدواج نکرد. دلیل پرهیز او از ازدواج با گوته را می‌دانیم اما دلیل باقی ماندن او در تجرد و پرهیز از تأهل تا پایان عمرش را نه. خانم کروفورد چیزی از لحظه‌های آخر زندگی اولریک را نقل کرده که نشان می‌دهد محبت و علاقه بین این دو آنقدر شکوهمند بوده که رابطه‌های مبتنی بر هوس هرگز نمی‌تواند به آن مدار نزدیک شود. کروفورد می‌گوید:

«[اولریک لووتزو] اندکی قبل از آن‌که به عمر نود و شش ساله‌گی از دنیا برود، وقتی احساس کرد که پایش لبِ گور است، به خدمتکارش دستور داد تا صندوقچهٔ مملو از نامه‌ها را - که آشکار بود که به قلم گوته نوشته شده و کسی چیزی از محتوای آن نمی‌دانست - بیاورند. او این نامه‌ها را در ظرفی نقره‌یی به آتش کشید و خاکستر بر جا مانده از آن را در کوزه‌یی نقره‌یی جابجا کرد و دستور داد تا این یادگار بسیار پرارزش را در تابوت در کنار او بگذارند و یک‌جا با او دفن کنند. این سفارش، اجرا شد.» (٤٢٧/٧)

سخن آخر:

گوته رابطه‌های متعدد عاشقانه را به‌صورت پی‌هم تجربه کرد و گاه حتی در یک زمان، با دو زن مکاتبه و مراوده داشت. منتقدین سخت‌گیر گوته را به دلیل آنچه که سستی در عهد و ناپایداری در عشق خوانده‌اند سرزنش کرده‌اند ولی داوری شماری دیگر با حزم و انصاف بیشتر همراه بوده است. ارنست آلفرد ویزتلی یکی از این چهره‌هاست. او می‌گوید:

«برخی از منتقدان اخلاقی، گوته را هوسباز پنداشتند و شماری هم او را پیرو هوای نفس و احساس خواندند.[لیکن] او یک شاعر بود؛ موجودی با شورمندیِ بی‌پایان، تخیل شگفت‌انگیز و نیروی خلاق. این‌گونه افراد با خودفریبی آرمانگرایانه، عشق می‌ورزند. برای این‌گونه افراد، تمام زنان زیبا و خوشایندند و عشق‌شان را در سراسر عمرشان دنبال می‌کنند.» (۲٦۷/۱۰)

جورج هنری لوئیس هم گفته که گوته با وجود خطاها و ضعف‌های که داشت، در کلیت، تصویری که از نهاد و شخصیتِ او به یادگار مانده، نشان دهندهٔ عظمت روحی است. این نویسنده از یک حقیقت دیگر نیز با اشاره به ضعف‌های که با قدری بزرگنمایی به گوته نسبت داده می‌شود پرده بر می‌دارد. او می‌گوید خطاهای شخصیت‌های معروف،

همیشه در معرض برجسته شدن‌اند و این بلایی است که شهرت بر سر آدم‌ها می‌آورد. لوئیس می‌گوید: «اگر گوته، فاوست را ننوشته بود به گوش هیچ کس نمی‌رسد که او یک عاشقِ بی‌ثبات بود.» (۱/ ۲)

هیچ یک از زنانی که گوته آنان را دوست می‌داشت در هیچ یک از زمینه‌های علمی و هنری نمی‌توانست با این نابغه‌ای عاشق‌پیشه ادعای همپایگی کند لیکن همه زنانی که نام‌شان با زندگی گوته گره خورده به اعتبار فطرت نیک و ظرافت طبع و فرهیختگی، مستحق آن بوده‌اند که به یمن سَر و سِرّی که با این عاشق‌پیشه‌ای دانا داشتند جاودانه شوند. آری! گوته هیچ‌گاه با زنی هرزه و بی‌ارزش دوستی و موانست نداشته است.

- 1- Lewes, George Henry. (1864). The Life of Goethe. London: Smith, Elder, & Co.
- 2- Grimm, Herman. (1888). The Life and Time of Goethe. (A. Sarah Holland, Trans.) Boston, Little.
- 3- L, David & P, Robert (Ed & Trans). (1966). Goethe, Conversations and Encounters. Chicago, H. Regnery.
- 4- Goethe, Johann Wolfgang Von. (1891). The Autobiography of Goethe. (J. Oxenford, Trans). London: G. Bell and Sons.
- 5- Goethe, Johann Wolfgang Von. (1906). The Maxims and Reflections of Goethe. (T. Bailey, Trans). London: Macmillan and Co.
- 6- Sime, James. (1888). Life of Johann Wolfgang Goethe. London: W. Scott.
- 7- Crawford, Mary Caroline. (1911). Goethe and His Women Friend. Boston: Little, Brown, and Co.
- 8-John Armstrong. (2007). Love, Life, Goethe. New York: Farrar, Straus, Giroux.
- 9- Hitchcock, Thomas. (1891). Unhappy Loves of Men of Genius. New York: Harper & Brothers.
- 10-Vizetelly, Ernest Alfred. (1915). Loves of the Poets.

London: Holden & Hardingham.
- 11- Goethe, Johann Wolfgang von. (1853). Goethe's Opinions on the World, Mankind, Literature, Science, and Art. (Wenckstern, Otto von, Trans). London: J. W. Parker.
- 12-Schiller, Friedrich; Goethe, Johann Wolfgang von. (1845). Correspondence Between Schiller and Goethe. (Calvert, George, Trans). New York and London: Wiley and Putnam.
- 13- Goethe, Johann Wolfgang von. (1921) Goethe's Literary Essays: A Selection in English. (Arranged by J. E. Spingarn). New York: Harcourt, Brace and Company.
- 14-Eckermann, Johann Peter. (1875). Conversations of Goethe with Eckermann and Soret. (Oxenford, John, Trans). London: George Bell.



نشرجوان منتشر کرده است:

۱.شاخه‌ای به حرمت درخت_**عاصم اسفزاری**
۲. با شعرهایم قایقی بساز ـ **احمد بهراد**
۳. بین دوری و دوزخ ـ **مصطفا صمدی**
٤. قطره‌ای مانده به دریا شدنم ـ حمیده میرزاد
۵. آب و آیینه ـ **بلقیس پرنیان**
٦. از حاشیه به متن ـ **خوشبین هروی**
۷. دهکده در تانک ـ **احمد بهراد**
۸. من هم آدمم ـ **مصطفا صمدی**
۹. عشق رحمت‌الله علیه ـ **مصطفا صمدی**
۱۰. صلح تن به تن ـ **اکرام بسیم**
۱۱. شعر و باروت ـ **سمیه رامش**
۱۲. پیچیده در ناقوس ـ **احمد بهراد**
۱۳. درختی در آواخر پاییز ـ **خالد قادری**
١٤. هشت شماره، فصلنامهٔ ادبی-هنری **«شمیره»**
۱۵. پری جو ـ **سیدضیاءالحق سخا**
١٦. لبخند بزن... ـ **سیدضیاءالحق سخا**
۱۷. عاشق پیشه ـ **محمد قاضی‌زاده**